

کتابخانه
مجلس شورای ملی

خطی « فهرست شده »

۴۹۰۹

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۲۰۷

۸۶۶۸۶

کتابخانه بزرگ



بازرسی شده
۱۳۷۲/۳/۲۴

شماره ثبت کتاب: ۹۰۶۳۹

موضوع: ...
مؤلف: ...

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۵۶۸۶-۱

خطی - فهرست شده
۴۹۰۹

آزمایش شد
۲۷ - ۲۳

بازرسی شد
۳۷ - ۳۳

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۵۲۰۸

۶۲۹۷۷

شماره ثبت کتاب

کتابخانه مجلس شورای ملی

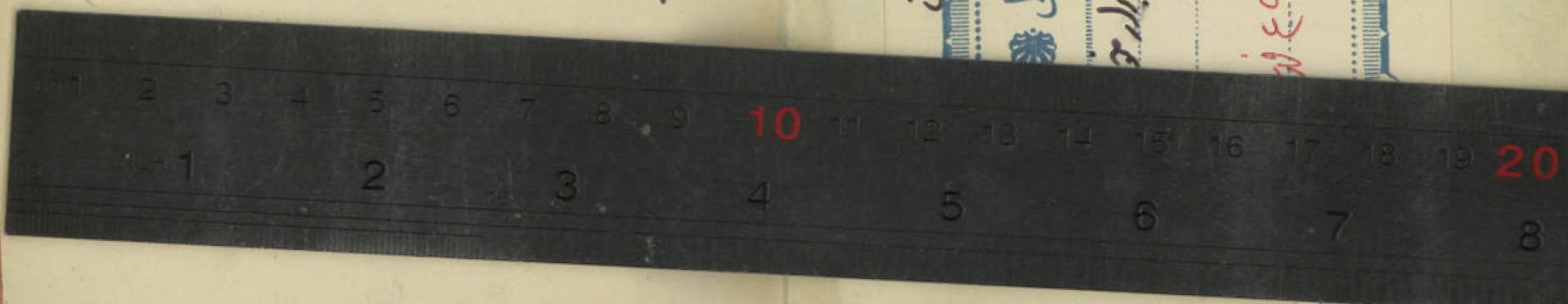
کتاب: اقتصاد نامه حمزه و سر خطه الابرار

مؤلف

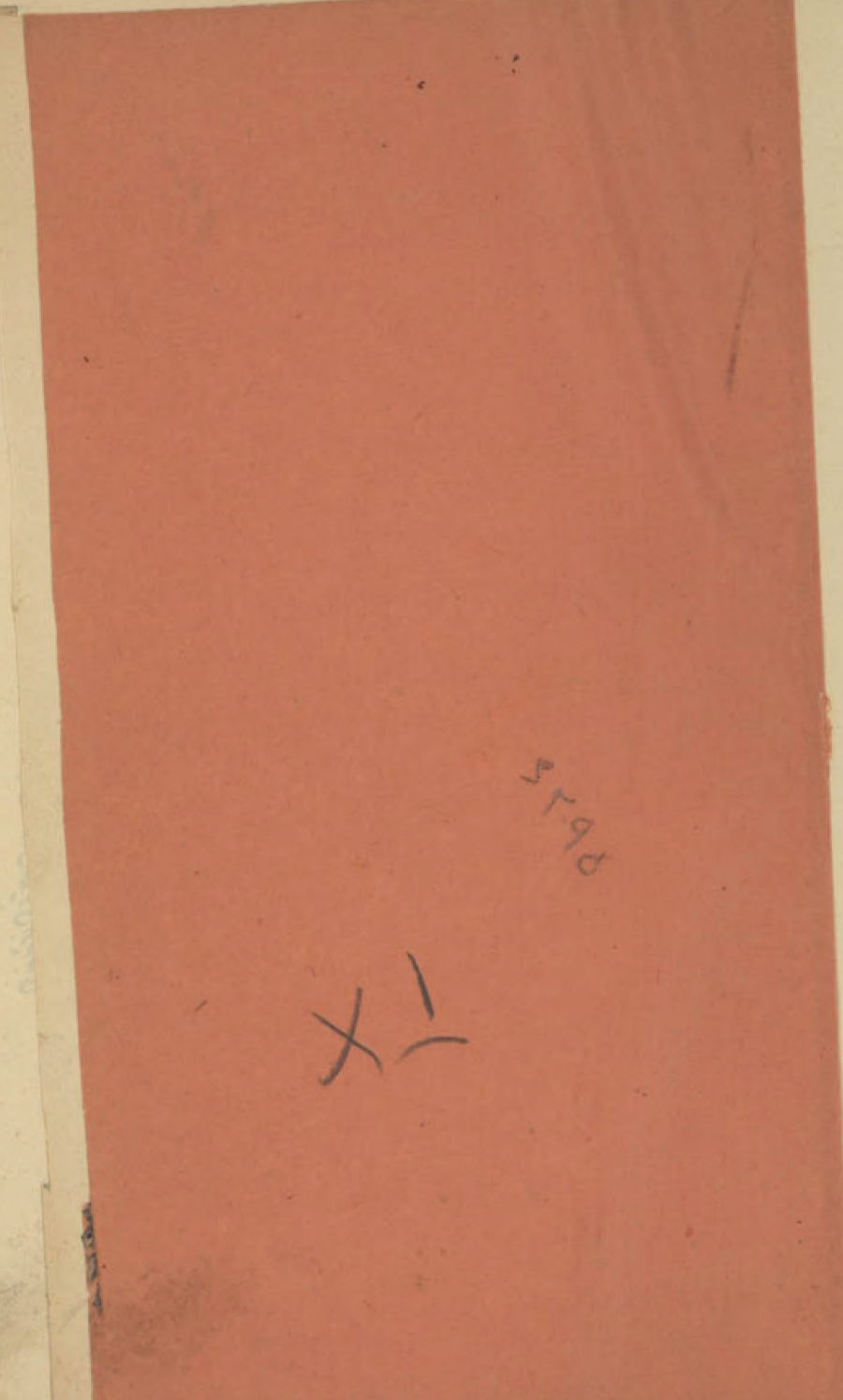
موضوع

شماره قفسه ۴۹۰۹

بازرسی شد
۱۳۸۲

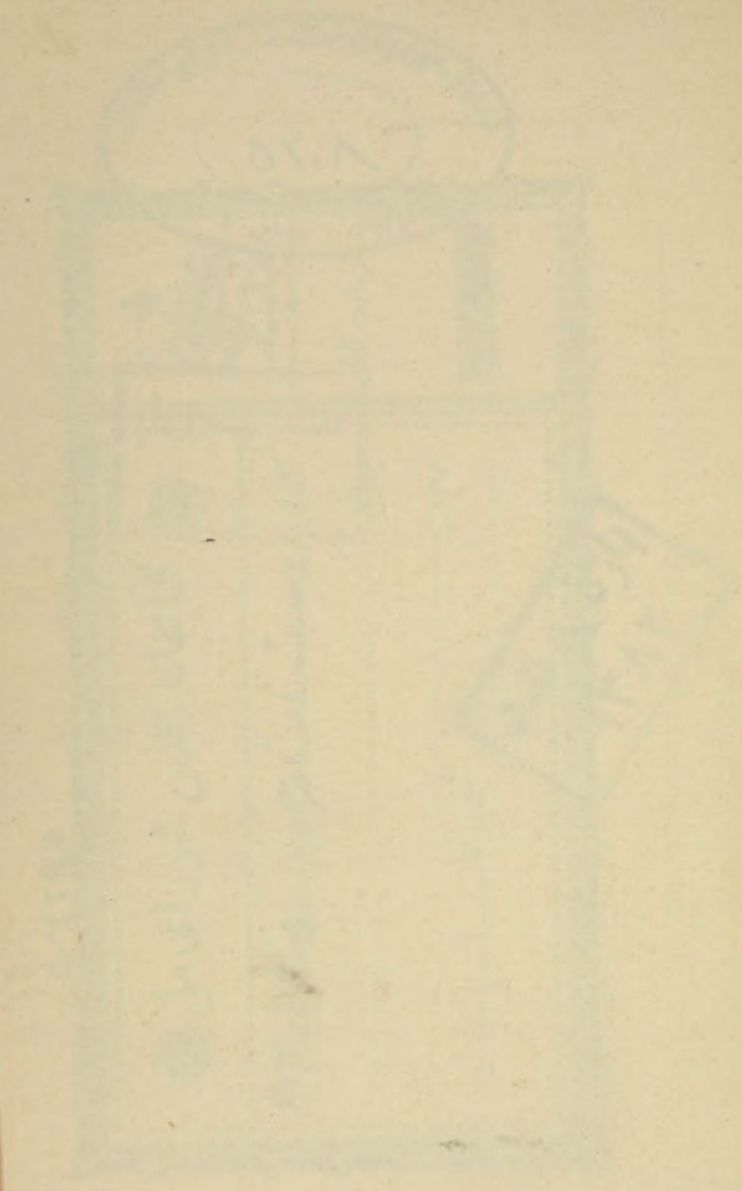


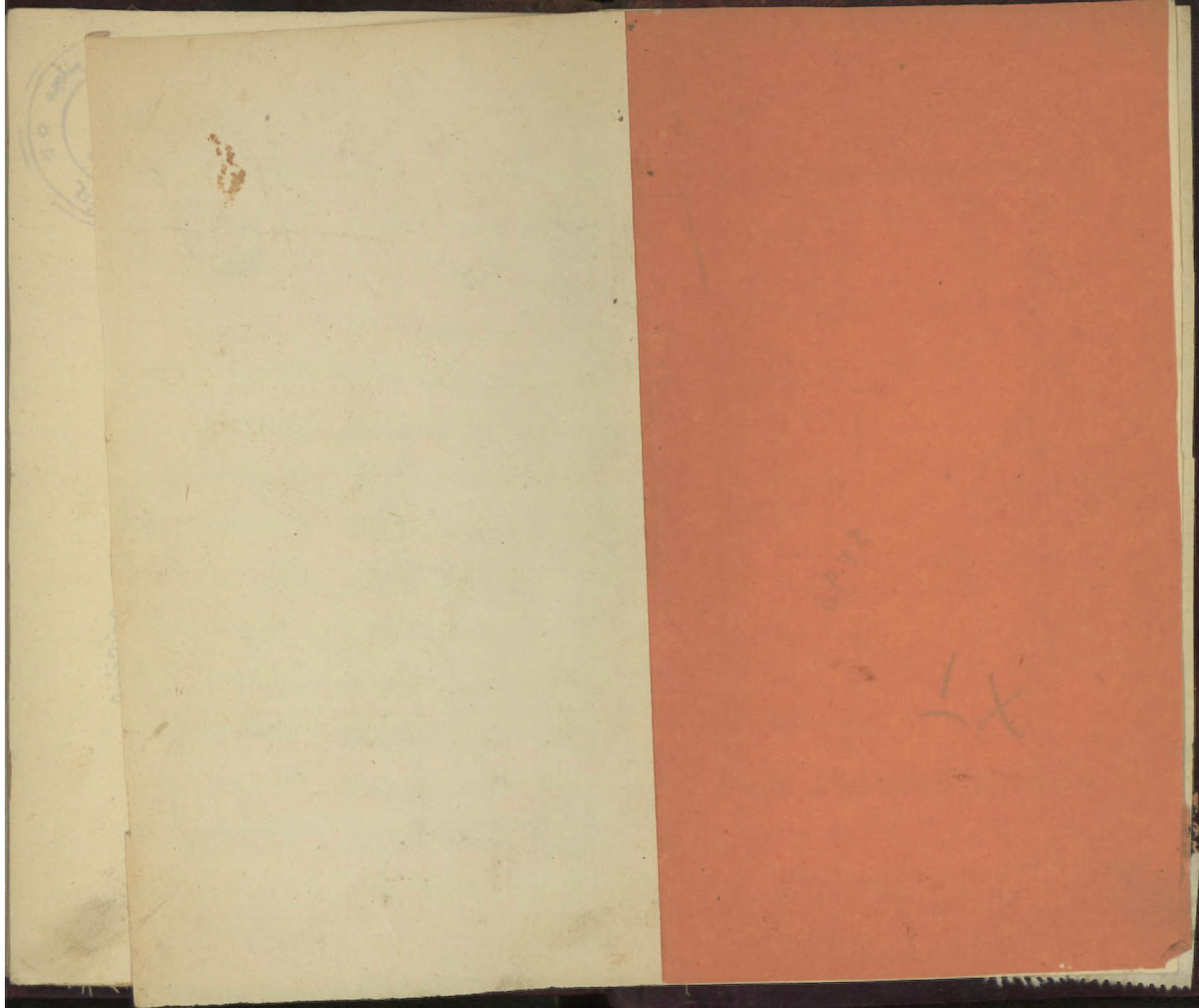
۴۹۰۹



IX

1965





৪৫৫



مثنوی
سعادست نامسان چکیر ناصیر
مخلص محبت

بسم الله الرحمن الرحیم
 ده سپه داره تسلیم نباشد
 خدا را دان خدا را خوان بر کار
 خدا را باش که مر و خدائی
 کمن چاکلی گزاشدانی
 بهشت و دوزخ و جنت یکن
 پرستش خاص از بهرند اکن
 ز تو جز بندگی کردن نشاید
 که او هم جز خنداندنی نیاید
 ز ابرو دو گیتی بر کزیم است
 هم آخر هر کاری آفریده است
 بهین در هیچ کرای نباشد
 دین به هیچ درگای نباشد
 اگر لایقانی هم لاف دین کن
 همیشه دست در جیب لایق کن
 بهر کاری مددگارست خدا باد
 دلیل راه دینت مصطفی باد

ولا یندم نچرخش دل دایمند
 ز تو قوه ز پیران کمن پسند
 کمن کار یکم با زار و دستای
 اگر تو خوشترین را بدخواهی
 کمن کار یکم با زار و خداست
 سبیه دینی کشی اندر قیامت
 چه دینی رضای کردگار است
 به از یکی نمک کمن تا چکار است
 درون دودشندان شاد و میلدار
 ز تو قدر یکم شسته یا ویدار
 کمن از حال سکنان فریادش
 چه داری باینه و یکم کمن گوش
 چه از صحبت بود و در نفس تا بفر
 صحبت دوستان جز در کج
 دولت داراست دارا در شکاری
 که دست در سگاری بکاری
 فرد خواهی بقا دهامی زار
 که دانه و برزی باشد کم آزار
 ز تو زنده این معنی خند گیر
 ز سبکی که بدست افتد مرا گیر
 بزرگوار علی اربعه خویش باشد
 که رنج اندر دست میش باشد
 زنا اهل دنیا جنبه و ناکش
 لب گیر و سگر هیچ از پس
 سونوش دل نسو و یکم دانش
 که صد سوش بزرگ یکم دانش
 تبران کن در هر فعل یکم کام
 که بدانت کند چون خود در مقام

مکن صاحب سراز تمام و قمار
بکش دامن ز درد کینه پرداز
مکن همراهی کس ناز موده
تفاؤت نگیرد تا مشنوده
باشش امین ز دست و چشم طار
بمکه کس در دوان کلا نمکدار
منافق را مدان یار موافق
منافق را ست فی دانی منافق
سخن دانسته کو چیر که گوئی
خود آن دانسته بگر که گوئی

مران بس گرم تا در سرنائی
بمیدان فصاحت گردد ائی
گو چیر می بایل روزگار ت
که چون پرسند دارد شریارت
سخن بشنوز لفظ هر سخن گوی
مران نوعی که خوش آید پیروی
گو پاسخ که پاسخ ناخوش آید
گو اواز خوش ده تا خوش آید
مکن با خسران کس تاخ بازی
زبان خوش دار تا سر در بنائی
بهر گفتار نما پیش دستی
گو ناگفتنیست رد که رستی
سخن ناگفته باشد چون که گفته
چو شد گفته کجا باشد نهفته
همیشه مشورت بادوستان کن
ز دشمنان ز دل دایم پنهان کن

سخن ناگفته باشد چون که گفته

چو خواهی کرد با کس دشمنی ناز
ببیند دوستی را اول آغاز
فلذدن دوستی کاری سلیم است
بسر بردن و فاکاری عظیم است
مرجان کس نخواهد شد از آن پس
که بدکاری بود از روی کس
مکن قصد جفا کرد با وفائی
ز سک طبعی بود که گشت شنائی
در گنج معیشت سازگار است
کلید باب دولت بردبار است

چو نتوانی علاج درد کس کرد
سینفر از جنایش درد بردرد
ز مردم زاده با مردمی باش
چه باشی دیو مردم آدمی باش
سنان جوهر بردار ویش کن
چو مرسم می سازی پیش کن

طبع بسیار کردن خواری آرد
نیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طبع مردم بچیری
شود خوار از توقع هر غریزی
زهر سختی که با تو روی نمود
گراست آن گیرش آسان شود زود
بهر بادی مجنب از جایی چون پید
نمکین باش همچون به و خورشید
چو مردم پای حکم نه درین راه
ز آرد از روی دست کوتاه
قناعت کن با خن که خویش
چو کردی از بر دست سفندیش

سخن ناگفته باشد چون که گفته

سکباری بود با قناعت کجا باشد بیزار قناعت
 طمع داری سبک سرت به کیشی چو ببردی طمع سلطان خویشی
 بی نفس احتیاط سفت نه مکرین که گرد دنیا بفراید رود بین
 نجشش کوشش چون دست در مکن از بیم دزد بر کس تعاضد
 بده چون داد نعمت کرد کارت که ندهد بهر تو میراث خواریت
 بسیندوانت چو درخشش تابی بیزدان هر چه بدی باریابی
 برادر حاجت درویش درویش ترس از روز حتمندی خویش
 جوان مردی عاقل را دل نیست هر کس کوشقی باشد بخیل است
 سخی طبع امین است از دزد و زور بخیل اندر سحر ماند گرفتار
 سر در خانه هر نانی که داری چو همان آید آن پیشکش کنای
 چه بدتر چیز دلازیر کردن چه بستر گرسنه را سیر کردن
 مخور غنم بهر زرق اندوزی او که با هر کس روان شد روزی او
 تباستان بدوده کوزه آب رنستان آتشی دگوشه خواب
 هر کاریکه اندر زندگانی نگو خواهی دیگر راحت رسانی

تو گر تو نیستی دلری بکار نگو خواهی کس راحت رسانی
 بطرف و مرصع در لاله دار کس از دست و زبان خود بیزار
 بکار افتاده کار آموذی باش بهر دلسوخته و دلسوزی باش
 چو مرهم خسته را راحت رسانی بهنجی چاره بجا بگانی باش
 پیوی اندر جوانی راه زودان جوان بهتر خدا ترس و خدا دان
 به پیری خدمت مادر پدر کن جوانی و جنون از سر بدر کن
 مرن طعنه ز دانش بدلی پیر که گریانی امان گردی تو هم پیر
 که پر درده است مادر و کنارت پدر بد با لها ستمبار دارت
 بچو دشتان بختی و خوب روی که این است ای برادر بختی
 سعادت احتیاط زیر گانت ز نادان گردد سودی زبان است
 ز نادان موی از روی کجای نه بیزد صد سر نادان سپانی
 ز دانش بردان دانش پذیرد چو شمعی کان ز شمع نور گیرد
 مبر از صحبت دانا که دانش کند تا شیر در توارز ز دانش
 مطلق از خویش بهتر چو نصیحت که همچون خویش گردانت نصیحت
 بیا نوز آنچه شناسی تو ز نهار که بر کس نیست از اموال غار

بن گودی هر انگوشت دگرود بود در نکه ادا استاد گردد
 سک استاد را صید شکار است ز جابل گشتن حیوان دبال است
 بدان تا که دانش در پذیری که نادان خیزی ار نادان میری
 نبی آدم اگر ره دان نبودی امور شمع را همچون نبودی
 ازین مانند کلاس و گلای ازین بوی خوش دزد گدائی
 چه خوش گفت آن خردمند خدا که رود از صحبت نادان گردان
 زبان پیدا کند گرسود خواهی ندارد خبر بد و هوس بود خواهی
 درخت اسن نادان بریارد حضورش غیر درد سربار د
 کسی که عمر مانا دان بسر برد نشد و نادان مرد و خرمرد
 چو از تو در گذارد و درستی غنیمت دان دور زده عمر باقی
 بسی هر با فردقه در این دور در این قلم نشان ندید کسی غور
 ترا اسباب خطای فرادان تو گمانی کنی ما را چه نادان
 کنون دریاب چون تو قیاری که توانی گدشته بازی
 گوگر صحبت مانا زبان است تو گردانی غمخت حاصل آن است

دور زده عمر در دینای فانی تو کن خوی و خشنق دزد گدائی
 هر کاری سر رشته نگهدار غنای یکبارگی از دست بگذارد
 هر در گذارد خواهی شدن با گم کن راه پردن آمدن را
 باش ایمن هر رای رنجی که دشمن بر کند کوی بجای
 محسب ار چه راست یل باشد هر جا ر بگذارد سیل باشد
 شنود باش و از سر آب بگذرد که اندر بحر میگردشاند
 گفتار زنان هرگز کمین کار زنان را تا توانی مرده انکار
 به پیران زبون کن دستگیری که در پیری بدانی فتد پیری
 بدان خود را میان انجمن جای کمش بیش از کلیم خویشش پای
 مشورت تر نشین از پایه خویش طلب کن جس خود همای خویش
 بجای خود نشین آن به که خواهند سب لا آنکه در زیر تشنه
 لب بیدق که خوردی در پذیرد با خرمضب فخر زین بگیرد
 ز لهد و لعب تو از ار حشیرد مزاج سرد آب رو بریزد
 چو شه دارد ترا در سایه خویش گم نمیدارد ایم پایه خویش

کند در شمش آتش فزونی مرد پس ز دانتش تا فزونی
عجب کاریت کار پادشاهی داد هم لطف و هم قهر الهی
گهی نوشت گفت و گاه زیست گهی لطف است بهره گاه قهر است
ره قهر است راه با کر است بری نه شر و این از علامت

خفاف سر زری کن بخردی در این ره پناه دی دستبردی
چو مردان باش اگر مرد خدا ربا کن زرق و دالوس و بیانی
اگر نام اگر ناموس باشی نباشی مرد دره سالوس باسی
ز خود بینی حذر کن تا به بینی در اینی اگر خود را نه بینی
بیکه نیست کن دعوی هستی رستی نیست شوگر حق پرستی
فنا شد تا بهشتی گشت ادریس ز خود بینی لغبت مدام عیس
بود کبر و منی با اهل بدعت گفتند ایشان که تا یابی تو فعت
چه دانی صیت در کنج خرابات ز سود و درد زندی در نجابت

دلیلی که دانیان را بهند سر بر سکت را پادشاهند

نموده نام خود هر یک گدائی دو عالم را زده خود پستی پائی
دو کون اندر نظرشان عرضه دارند نظر از جانب حق بر ندارند
تو خود بار مردان خویشی نداری سر سودای درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدمت نه کس را نیست آنچه تر نیست
دخل بسیار مردان در میان ز بس اختیار از یاران نهانند
چو بخت آن عزیزان در خرابی طلب کن گنج پنهان تا بسای
مرا یا ران بچکنند و تو مغرور که تو فلفل دهی با طبع مسرور
ز نیش چون منت اسوده دارد که دایم نیش زهر الوده دارد

نشاندای که کل از خا خیزد کن کاریکه کار از کار خیزد
کس از مقصود و مقصد کی شود چو از احمی یعنی جویدارش د
بدان ره را دانکه رهبری کن ندیده راه ترک داوری کن
اگر تو طالبی مردی طلب کن بدر خویش سمه در طلب کن
مزن بر دست پای داد و دی که در بار تو بند زرق و دالوس
بجو مردی اگر دانا نیست بجو مردی اگر غیب نیست

گرامین بازار پر دواست و طرار از این کسیه بران کسیه نگهدار
 ز نفس بد ضرر هر یک بدیدی بحیثیت کرد خود را با یزیدی
 همه گوئی شریکان خدا سینه و گر پرسی ندانند از کجا سینه
 الا یاری طلب کر می توانی چنان یار که بروی جافتنی
 که امین دوست گوزد دوست نازد چو کار افتد بجان یا زاریازد
 مگر آنکس بود یا ضرر دهند که تواند کشود از پای تو سینه
 ندیدم انجین کید و ستاری که از دل بر تواند داشت بار سینه
 ترا گریافت شد ما را خبر کن و گر نه این حکایت مختصر کن
 چو یابی دوستی سختش نگهدار سستی و دانش از دست بگذارد
 چو کس را یار کیدل یار گردد بهر ازارگی بیدار گردد
 ببا بد قرن دیگر زندگانی که تا هم گرم و سردش را بدانی
 نه بر نزلت و بازی کار یاری نه یار است آنکه باشد رگزداری
 بسیاری در فراوانی کار باشد نه کس یار خوانی یار باشد
 بسیار فرق کردن دشمن از دوست که دانستن دشمن و دوستیست
 کلام

کجا دشمن برشته دوست باشد که مغرور دوستی بی پوت باشد
 کسی گو با تو پیوسته است جانی به از یار که دارد سر گران
 نباشد ذوق بیم دوستانرا چنان چون ذوق بی گنجستانرا
 کسیرا که بودی از نالیش که بس باشد کی از نالیش
 همان است اردو صد بار از نالیش که ناید هرگز از گرگ آشنائی
 نشاید طبع ما را شوقن را نشاید ما جز سر کوفتن را
 اگر چه دوست باشد از را پوش که رازت به ز تو راز ترا پوش
 چه دانی گفتن آنکه دشمن گردد و دوست بعد از مغرور اسرارست کند دوست
 همه کس دوستی نشاید درست از آب هر کوزه نیاید
 ز تو کسیه کن هرگز درم دام که رسوائی و جنگ اردو سر انجام
 مده زری کرد گر پادشاهی که گردد و شست گز بار خواهی
 بود دیگر بخش از ما دادن زر دو صد بخش چو گوئی زریاورد
 مده زری کرد گویان نیت به بود بشرط آنکه بستائی از او زود

و اگر قرضی ستانی گزیند و بوش
 چو همان ایدت دشت و بایش
 نه منت چو رخوان تو باشد
 ز خوان دیگران بخشش بکند کن
 ز مال خود رسان کس را نوالی
 که سببی کو پس از اساک باشد
 مکن بسته چو حق در بر تو بکشد
 که چون رفتی رود چون خاک بباد
 ربا بخواره نابل تا باشد
 چو ایمان دارد آنکس را که خواهد
 بدان تا خود بود در نعمت و ناز
 با ملک که چون زر جمع آورد
 بزر شود خورد در پادشاهی
 ربا بخورده ز هر دولت باید
 مخورنش که که خود نفع جان است
 که از عمر بر خورد دار باشد
 که ثانیانی خورد جاننش بجا بد
 بود در پیش را خانه بر انداز
 بر دو قجه اش با دیگری خورد
 که شان کردند فرزندان گدائی
 و اگر خیری کند کی در خورد آید
 که گرداده خون مفسدان است

زمین و چرخ با عارند از دی
 به از صنایع عالم مقبل نیست
 بود ز اندر پی سامان خویش است
 خوردیش و کم انما به که خواهد
 بیار و حاصل آورد قوت فرزند
 چو شت شد خفته امن در شت
 بطاعت تا رستقل با ضی
 کتب دست نبود هیچ علی
 سر صنایع اگر گردون فراز است
 به از صنایع عالم دیهقان است
 رضایع رایگان چیزی بخورد
 چهار آخری زردیهقان است
 اگر دهقان چنان باشد که باید
 راحت از دقایق مرغ و پرنده
 اگر جو بای قحط نمان باشد
 خدا و خلق بیزارند از دی
 ز کب دست بهتر حاصل نیست
 چو شت در خانه شد سلطان خویش
 بود ز افراید آنچه از شت بجا بد
 خورد خوش با عیال و خویش و پیوند
 چو روز آید رود باز از پی کار
 خدا اراضی از او چشم خلق اراضی
 به از کتب نباشد هیچ کاری
 سلاطین را صبا عیان است
 که خوش و طیر را راحت رسان است
 ز دهقان عاقبت چیزی برزد
 اگر در مانع اگر در بوستان است
 سبک گوی از ملالت در پناه
 همان گرامی و گرسنه
 کسی در پای دیهقان نباشد

بکار اندر همه مردان کارند
غرق ریزند وقت خلق کارند
کلید رزق و قسمت سخت درشت
چراغ دلفروزی از ده گشت
بدینا عاقله نه تخم گشتند
بعقبی در گل باغ هشتند

فی الاشراف

سه قوم اندر جهان اشرف تر نیند
ز مردم همه چه خوانند آن پیند
نخستین پایه برتر انبیا است
دوران پایه فرد تو را دل است
سیم پایه حکیمان جهانند
که آب و آتش از دریا جهانند
دگر باشد عوام اناس مردم
زخم کید بگیر چون مار و گزدم
زرگند انبیا و نور دیده
هر آنچه دیده در حقش رسیده
سوی حق یقین ره بسیار است
کمال معرفت مرصطفی است
ندارد در دنیا کس پایه او
شرف گیرد و دگون از پای او
بدان پایه رسیدن نیست کس را
بهرزه کس چه نماید بوس را
ولیکن او را را غیر از ان است
مرایش را درج عین الهی است
رهی کاهن بدیده پاک کردند
حکیمانش بعلم ادراک کردند
چو محبت باش در حکمت سرافراز
کنج معرفت دایم سرافراز

فی الحبا

حیا اصل است اندر ذات انسان
که دارد آدمی را آدمی سان
حیا عقل دایماند بسم
ز کید گیر حبا نبوند کید م
نمود ایزد معراج اشکارا
حیا عقل دایمان صطفی را
اجازت یافت از فضل الهی
کزین به چیز بگزین هر چه خواهی
چو بشنید این خطاب از کردگار
ازان نه عقل را کرد حبا بار
گفت ایمان بعقب علم بر گران
حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه باز گشت اندر دگاه
حیا عقل دایمان بود همراه
کسی کوراست بعقل شنائی
کجا تن در دهد در حبیائی
حیا پیش از گرایانست باید
که ایمان بحیب کی رخ نماید
حیا باید که دارد آدمی زاد
که لغت بر وجود بحیب باد

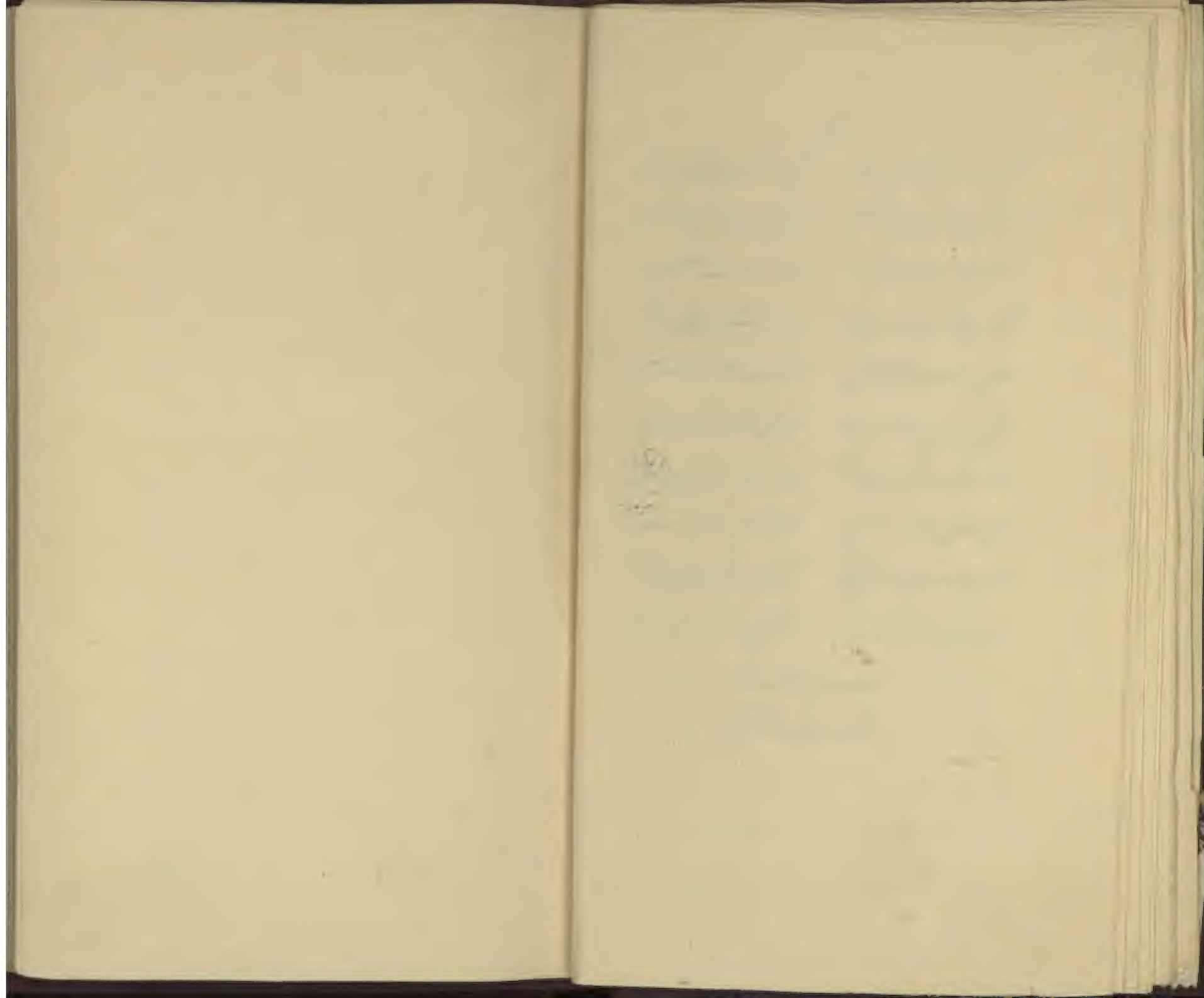
چه بندی بر رباط خطر دل
سافر تا کی ماند بمنزل
بل است این دهر تو بر روی
نزد خانه بر بل کاروانی
چو خواهی زین سرافتن کی روز
شب تجرید را شمع برافروز

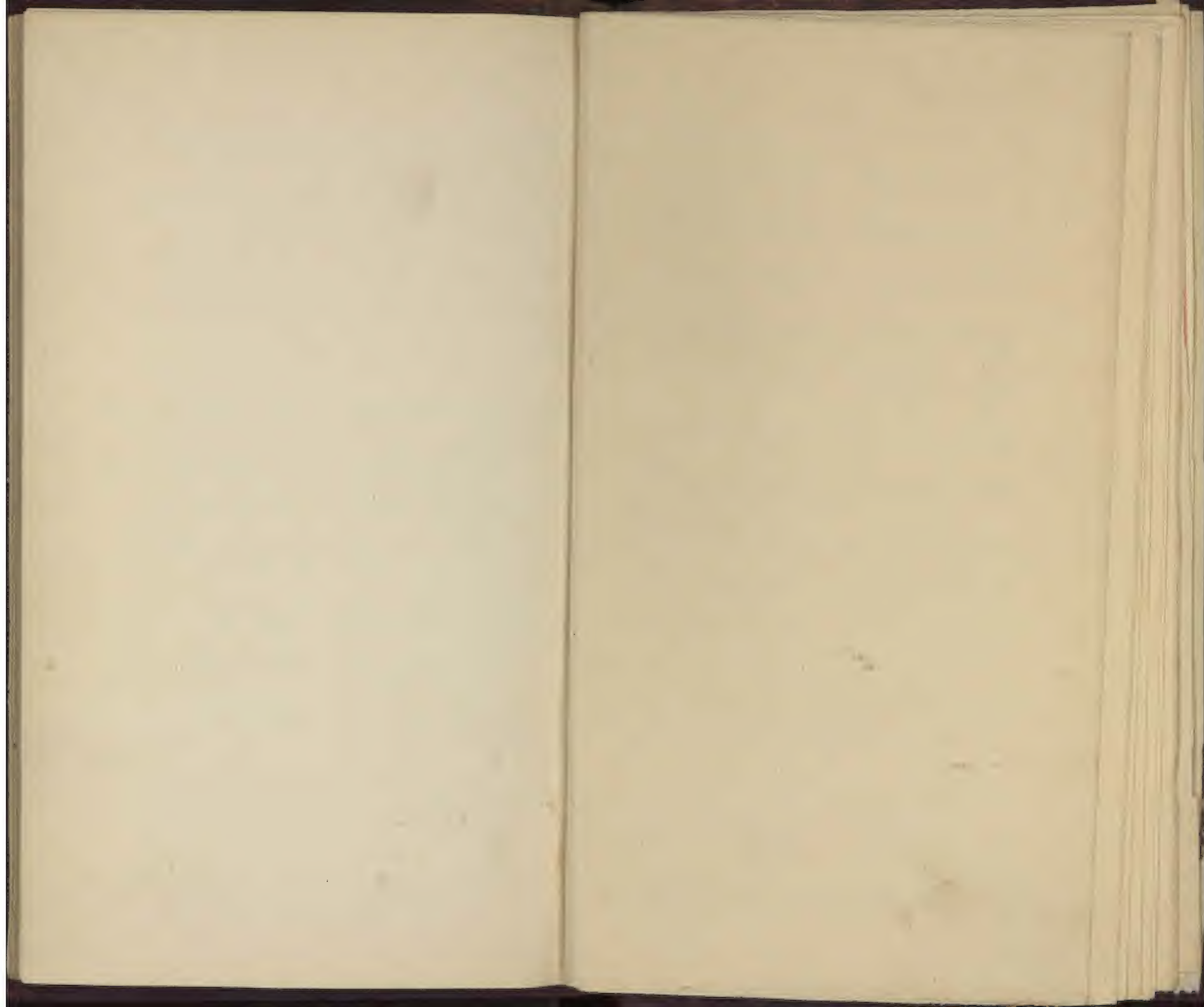
مجرب باش چون عیسی مریم تبرک کن چو ابراهیم و اسم
 تو پیش از مرگ زین بستان کن سر او بلخ و بستان بگر کن
 که گر با مال و گر با جاه و کس بیاید رفت ازین دیر سپنج
 ز دو گیر تو جا دیدن نماند جا را حالها یک نماند
 چو عیسی راه تو بر آسمان است جهان کبر چو آگاه خراست
 همی چون بگذرد این عمر چون باد تو خواهی مستمند و خواهی داد
 سرای عاریت ما کس نماند همه کس دامن از وی پشاند
 بپاشان که در دولت بدیم در ای آنکه از فقر شیندیم
 همه در خاک فرستند و بخورند تو گوئی در جهان هرگز نبورند
 بر رفتنشان بجا که اندر نیست مگر گوئی بجا که اندر کسی نیست
 نه سلطان سپه را با ریالی ز از میر و ملک او را با بیالی
 جهان چون قبه پرستخ در آید که او هرگز وفا با کس نکرده است
 کی شد دیگر آمد جای گرفت هم او را مرگ ناگه پای گرفت
 پس این چندین غم و دل پرست ز نعم وقت مردن نزار گشت
 کجا بر شک و کجاست و کجاست کجا بشان دعوی دار مغرور

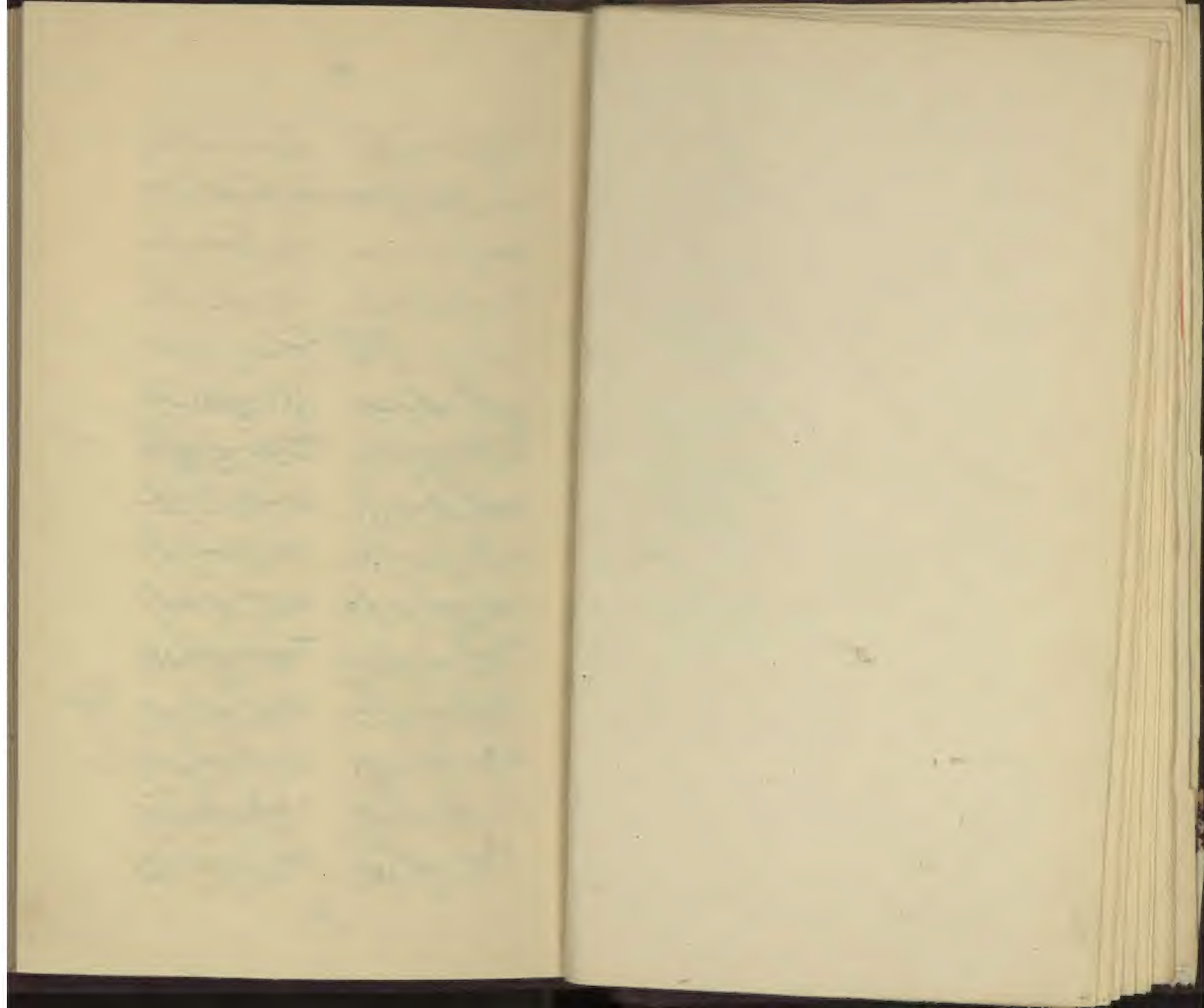
همه زین خاک ان اندک نشند بدند از خاک و دیگر خاک گشتند
 بریدند از سرای فانی اسید نماند جز خدا باقی و جا دید
 نه بس خوبت دیدار بزرگان شده چون یوسف اندک خاکان
 همه خود بین چون فرعون خسرو چو نمرود از پر یک پشه رنجور
 ملک جوئی چو حضرت برور گروی دیو پند در برابر
 یکی چون آفتی گشته خسته یکی چون محقر دم پاشته
 چونند و داد کس گرداد خواهد دلش از بیم آن از غم کجاست
 اگر اصحاب کفایت بدیشان نماید کمتر از یک در نظرشان
 سلاش را جواب آغازند اگر گوید جویش باز نهند
 رگوسا که خدائی بر تراشند بقول موسی راضی نباشند
 در آید عیسی را بجا ری همه خرا خرازند از خاک ری
 بدان کنجی بهار گنج قناعت غنی حالت مرد این نصیحت
 همی گوید مرا از آچاره نیست که چون من در جهان بچاره نیست
 دروغ نیست این که هر یک دم زد گهر خاک باید کرد همه
 چو بودی که کسی زسی رخنه پس غلوت نشین بودی بصیق

اگر در دیش اگر شاه و امیر است بگیتی از کفانی بی نظیر است
 مرا اگر کم خورش بودی و پوشش بید کس نبودی عهد و گوشش
 درونم را بنور خود صفا ده دلم را ره نبغت مصطفی ده
 بگفتم بیت سجد از دل پاک همه دو شیر کان طبع ادراک
 طبیعت داده را پیش تماش خرد کرده سعادت نامد تماش
 بچشم خود بین در معانی اگر معنی بصورت باز دانی
 تمامت این اگر باری و کوشی چو در در گوش گیری و نویشی
 ز من در سخن در کار بستن زینکو ختران در کار بستن
 از این میدان که رجانش فرج مکن عیبش که بر اعمی فرج
 در این گنج را بر تو گش دم کلید گنج در دست تو دادم

سعادت یار خدای در عه کار
 سخنی شریف از گوش گذار







و آتش او بر آتش او ای کوهی کوهی

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
 بنیة الله فی الاول
 شد چمن طبع نغمه
 بخور ما زهرم شده
 زگر زهرم نغمه
 محروم کردن نسیم باد
 چهره گشای به خورشید
 جلوه دو بهشتی فرد
 غازی نغمه بهر جان
 مدهش ملک خد سازه
 شمع بر آند و روز از نسیم
 نقش

نقش گنبد و شبلی تن
 سر و کس چشم تیر چشم
 مصطفی آینه آفتاب
 خنده نشین بهر شش حال
 داده بخور میشد بر شش نام
 کرده به درم از من سپهر
 زنده شش تنقش خرد و شش
 ساخته خندان فی آفتاب
 زنده شش رخ دل بهر شش
 بسته بهر شش ملک از کج
 هم جهان مرغ نسیم جان او
 خرد شش و من نغمه
 دره او هر قسده می جانی
 کوه گران کوه شش کوه
 و زنده شش بهر کوه دانه

چهره

چهره

قطعه گوش در او ماه نو / شکر او در دو جهان پیش رو
 رسته شکر در قصب سگری / کرده آتی شکر عکری
 خشت زر فکند بر او انبام / داده به سلطنت ملک شام
 خون عقیق از جلکان گشاد / کنج نمان در دل و بران نهاد
 باش گلین بکستان سپرد / خادمی باغ بریکان سپرد
 تنج خوار از قبل بر فرشت / سینه جو سپهر تیر ساخت
 درج بقا بر کف جان شید / باد بوا بر حسن دل رسید
 ریح عصار دره آدم بدست / رایت احمد بقلک بر فرشت
 جنش نه چرخ بدوران نمود / چار حد طبع بارکان نمود
 شد رستی بجهت باز بست / پنج صف حس بجز در بست
 آب روان بر گل قالب بماند / گرد قنار تن خاکي نشاند
 خاتم حمید سحر شید داد / سطرپی صرخ بنامید داد
 کرد ز دل شمع شستان کل / داده گچ گوهر خشان دل
 ریت خور بر سرف بام زد / فرکه مه بر طرف شام زد
 صرطه جان بر گل نماند نخت / جام فرح بر دل غماک نخت

بشر

آتش زرد در دل خارا فکند / رسته در دلف دریا فکند
 باده یا قوت کجان بر فکند / خورده خورشید بر فکند
 پخته صرخ با تخم سپرد / منظره دیده مردم سپرد
 عقل که بر میدان نام او است / بخیر از باده نغمه او است
 آله مشک سخن چمن نقره کوب / دانه برادر دثار حبیب کوب
 آورد از خون سیاه صین / از کس نخل دهدا تجسین
 خار ز خار او بدو گل ز خار / کوه از ابر آر دو ابر از بکار
 از گل خواجو شود خاک / لاله سبیل و مد چون کبک
 بیل طغش چو برادر صد / برده توحید زند در نو

فی المناجات

ای شب قدر از قلمت گیر است / نیکو از با غیبت گیر است
 زگر که کشتن نیاز تو است / روشنی دیده نیاز تو است
 چشمه خضر از تو منی یافت / روح مسیح از تو دمی یافت
 فضل بهاران بهویت سحاب / در ملک انداخته باند رباب
 نور صفات ز تجلی ذات / ذات تو پنهان ز ظهور صفات
 مرغ روان فاخته طوق تو / پر حرد طفل ره شوق تو

فی تو مانند کسوفانی کسوف
 مانند روح رسائی بمن
 زلف سیه بر رخ شام فکلی
 عشق بکوی تو فردا هست
 آنکه خیل است حبش تو بی
 مزرع دل آب روان از تو یاف
 چند توان بود بنان زلف
 درجه بکافی که مکان به نیست
 قادری حبه بتقدیر تو است
 کنج توئی و این همه درانه است
 چون توان مثل توئی نقش
 بر ده ار که فشان بدو
 مثل فتن را از خطا بازدار
 بخت طبق بر سینه کار زن
 عفتش در دوزخ هم نشی
 نیل سپهر زلف دوران شبوی
 هیچ نماسد تو مانی و بس
 فائده عقل نمی در سخن
 حلقه زر بر در بام فکلی
 عقل بوی تو برون شد ز دست
 و آنکه هیچ است حبش توئی
 درج بدن جوهر جان از تو یاف
 برده بر اندازد برای از حجاب
 برجه شانی که نشان به نیست
 نقش دو عالم تصادیر تو است
 شمع توئی و این همه درانه است
 محو کن از خاطر ما هر چه هست
 و اب رخ قندرم همان بر
 مرغ چمن از سوا بازدار
 چارقدح در پیشش خم شدن
 جوهر خسته زعفران در ربای
 گرد جابت از رخ ارکان نشو

ماه سپهر در تیرش بدوز
 بر خط بناید بدر یا فکلی
 بهر بهرام مده جبرستان
 خانه کیوان چو کف دست کن
 خیمه قطب فلک از سر برار
 چنبره پرده بهم در شکن
 تیغ قادر رخ حرام کش
 گرد برار از فلک تنبیر کرد
 در شکن این دود و دشت خرا
 رخت سحر فکلی از پیش بام
 چشم تذروان طبعی بدوز
 پرده کونین بر افکن پیش
 کرلین الملک چه آید خطاب
 گردش افکند بادم بهر
 کافک رخ از عالم کثرت یافت
 شتر تم از شرب توفیق ساز
 تیر فکلی با تیرش بسوز
 سنجی خوشش بد صبح فکلی
 دز سر بر مرز فکلی طبعان
 گردن گردون ملک دست کن
 میفت بد پر از سر باد برار
 منظرش روزه بهم در فکلی
 خطا عدم در سر ایام کش
 خورد کن این جبرخی زنگار خود
 بر فکلی این در که کشش کا خرا
 محو کن از دهر شب نام شام
 بال عفا بان سپهری بسوز
 خویش بسین صورت چون خوش
 کس نبود خبر تو که گوید جواب
 وز در این خاک جو بادم بهر
 را کجی فکلی حدت بیافت
 سفره ام در مطبخ تحقیق ساز

ارقم حصیان مرا سر بکن
کر کس طغیان مرا پر بکن
ذوق ساقی بسیارم رسان
آب حیاتی بروانیم رسان
بستی خواجو که بفرمانست
قطره ارکشن احسانست
جان وی از مهر پراز نور دار
وزیدی دور دشن دور دار

فی نعت الرسول صلی الله علیه و آله

صلی روضه خضیه لوری
من بر طاقس ریاض الهدی
خرد و بجا نشه بر جهرم
کوهر او خاتم دست کرم
کنف بشر مضطرب روح الامین
بو ابر از خرمین او خوشه چین
تخله شمرده فرشت
دست رسالت زده بر حق عرش
سیمه کش مطنخ فضلش خلیل
مرغ حرم مرش حیریل
در سیم صدف اصطفی
و ابطه عقد رسل مصطفی
یافته این منظر زنگار فام
از نظرش رونق دار اسلام
کوهر جان طوق کمر بند او
طوطی دل صید شکر خدو
بدیده بد را از مرش بیدرم
خلد برین در نظرش بیدرم
شاه خاک سخت ملک سپاه
سایه او شاه ملک سپاه
شمع فروزنده ابوان راز
سرو خرمنده بستان راز

خوانده

خوانده حقش خاتم غیبیان
در که او بوسه که خستیان
یوسف مصری ز غلامان او
جان غنیمت ز آمده قربان او
حلقه زن در که مهرش بل
نبدوی گیسوی سیایش بل
نه حرم هفت نمش بارگاه
شش طرف چار ریش کارگاه
تارک عرش از قدش کرده تاج
قصیر قصر خلش داده باج
غیرت او تیره برج شرع
در حدیثش که درج شرع
مهرش ششم بیت بحر ارم
کارمه از نورش تمام
گیسوی او نسل باغ بهشت
عارض او روضه خضر بهشت
روح نباتی ریش یک نفس
طایر جان بر شکرش یک نفس
باد سجادم جان بر درش
چشمه جان تشنه بجا که درش
خالیه زان طره بر تاب دین
سوده سحر در صدف استین
شاه حبش آمده مولای او
کوت لولا که سیالای او
سفره کس معجزه اش حق صبحم
کرده بر این خان مرصع دوم
لاف اجبت از سرستی زده
بای شرف بر سرستی زده
ای زده بر عالم حلوی علم
دمیده دوا می دل ریش از الم

ای فلک فرشتگان آمده
ماه نوت نعل براتی آمده
سایه است از نور و تن از جان پاک
سرد تو از کشتن روحی فداک
چار ملک بیل بستان تو
موقت فلک صحنی بستان تو
نه فلک از چرخ برار است
گفت روح از نعت خوانسته
شاه فلک پیش رخت نشین است
چشمه حیوان شده حاجت
حسبه شب ز سره رخ حسین
بوی تو از مشک فروشان حسین
دید به شب چرخ حواش و خوش
روی تو در آینه نعت خوش
معه خروگاه جلالت تو محسوس
حلقه درگاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از بوی تو
د آب خضر خاک سر کوی تو
مشک تو از ناف عبد مناف
عرش کبر و حرمت در طوف
حلقه بگوش فلک خبری
روی تو آینه اسکندری
نافه گشت این طبق نقره پوی
بکه بر آورد درون تو جوش
عالم جان خضر اعلامی است
صدر دانا منزل انامی است
نوسف مصر دانا امج توست
عیدی صد دانا افصح تویی
بازش از کس از اغ را
د آب بیز خوش نظر باغ را

منطق

منطقی خواجو شود و نیمه ساز
نوبت نعت تو زنده در حجاز
بر نفس از حضرت جان آفرین
بر تو و بر آل تو باد تسکین

در سبب نظم کتاب

من جو در این خطه علم سیندم
بر سر این کوچه قدم میزدیم
رشته کش گوهر جان میدم
جوهری گوهره کان میدم
قله بر این مرحله سب باختم
نغمه بر این زمره میختم
بجز ضمیرم که را غیر گشت
شده حدیم شکر میختم
تبع ز باغم زبان یافت
کامل کلام زبان یافت
مشقه حکمت من بر فردخت
دانش اندیشه دماغم سوخت
کاین که گوهری دل پسند
در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این خرد عالی نژاد
افضل القاب که باید نهاد
بر در این روضه خیر سرشت
نام مایون که باید نوشت
مرغ سحر خوان چون نفس بر کشید
نوتی باند حبس بر کشید
بجز خضر بر در دل ناختم
فصل به چشمه جان ناختم
سکرو ضو کرده ز روی نیاز
چشم تغافل کتب کرده باز

مصنف خاطر بشود ممنت
سوره دانش برآمد درست
صبح فروزنده چو گل بگفت
در خشم از مهر بخندید و گفت
مژده که این آیت فرخنده ال
ست نشان مبرج جبال
نقطه بر کار زمان وزین
مطلع خوشید کرم نمس دین
جدی جال کشفته سوز
خضر کند فرموسی بیان
بر مزر کبری فرگوشه روز
خط فلک قدر کو اک چشم
حاتم حیدر دل خنده نشان
رایض مفت شکر گیتی نور
اصف جم جامه دین علم
شیر ملک اکلن شمشیر گیر
مرکز دایره لاله جورد
اطلس جرخ ابره بخار
خامنه او مصری کورستان
نه فلک از آتش تنفش نفی
بر در او بدر فلام منیر
طایر زرین پرسمین قفس
کدامی فقیر
خوش ناز
چرخ بیضا ز قدس نازلی

شاه فلک بنده و دیان او
ممثل مه شمع شمعان او
وز نظرش تر سپر بگفتند
وز فرغش کوه کمر بگفتند
باغ که از آب برکش تر شود
صحن کستان طبق بر شود
ابر چو آب بخش او دم زند
آب دنان بر رخ کجرا بگفتند
ای چو قضا حکم مطاعت رون
باوید از ترش قدرت نشان
ترک فلک بنده وی کرایست
در کف هدایه رایست
تنج تو شد فلک دم دوزخ بجا
تیر تو میخ کو اک شکار
خون جگر در دل خمت برسم
جوش بر او رونار نجسم
دودش مبلخ جودت سپهر
شده ایوان رفیع تو مهر
ساقی نرم تو خور خادرس
بر نمت کبند نیلو فری
خلق خوشت بمدم باد بیا
بی کرم باد بدت چنار
نمت انفاس تو محیی العظام
خدمت درگاه تو اقصی المرام
طبع تو گلدهسته باغ فلک
رای تو همیشه رای ملک
دامن بحر کرمت پر کهر
رفته برابر کرمت آب زر
صیت تو بباد صبا بمان
ملک تو با مرغ چمن سبزان

باب تو مرصاد عباد آمده / کلک تو مفتاح مداد آمده
چشم آیات تو گویوی شام / خاک درت سرمه مه رویام
رویکه خلق تو در دست کُل / حصیت لطف تو در طبع مل
شرف از کوشه بام تو مهر / خرقه از طارم قدرت سپهر
رمح تو کشت ارتسم ضحاک سوز / خشم تو شد آتش افلاک سوز
ابرّه ابر از سر تیغ تو چاک / قله کوه ارتسم خاک تو خاک
شیر سپهری ملک دربان تو / گاو زمین از پی مستبان تو
دیدۀ دولت تو روشن شد / باغ معانی ز تو گلشن شده
کلک رسد بند تو گیتی گنای / جام روان بخش تو گیتی گنای
فوج ملک بدق و خیل تو شاه / اوج فلک مطلع و مه تو ماه
بدنه از گنج عطای تو سر / کرده از سفره جود تو خور
خشم تو ابر من و تیرت شهاب / حادثه خفاش دولت آفتاب
خشم تو قلع بطلای تو باز / محمل از خوان عطای تو آزار
گردن گردون شکوشت بلند / خاک لگد خواره ز بهمت بثرند
بهر قضیت فرس آسمان / کرد برابر دوزخ کشتن

شعه فرو زنده این سبزه باغ / از دل بر نور تو کرده چهر باغ
بر سحر صبح منع نقاب / شمع جهان گیر تو بسند خواب
اختر سعدی و طالع برج تو / جوهر سردی و جهان درج تو
عقل که ایند بختی نماست / از مدد رای تو گیتی شاست
قدر تو شد موسی افلاک طور / صدر تو شد روضه اقبال نور
حکم تو بر چرخ چو سر بر فراخت / سینه جزا سپهر تیر ساخت
منشی این طارم ضربه زده خشت / مدح تو بر لوح زبر جود نوشت
مهدی مهدی و جهان محد تو / کی کشند دوزخ زمان عهد تو
تا ابدش روز تو نور روز باد / طالع میمون تو ضربه ز باد
عرصه سیدان تو باد افلاک / حارس دیوان تو باد الملک
قبة خور محبه خمر گاه تو / خبر مه صفه درگاه تو
نخست طبق یقوت از دقرت / رشت چمن کبوتر از نظرت
یاقه از شمشیر مهر تو تاب / سینه خا جو دول آفتاب
آمده در فتنه بر این آستان / بخت جوان از در خشم آستان
روز جمال تو مصون از زوال / ملک تو محروم ز صحن الکمال

وله

دوش در دروغان سینه دم حلقه دل برد جان سینه دم
 سیل کفان چشم گهر زیر من قطره زان است سبک خیز من
 غیبت من ذکر مناجاتیان طاعت من فکر خراباتیان
 درد دل من محسوس رخ مرغان در سر من شور شرک باطنان
 از دل من چنگ سحر در خوش دزد من خون صراحی بگوش
 دلق کبودم شده حسد ابی رقص کفان جانم از آواز من
 قاسم از تیر کمان ساخته ناو کم از آه سنان ساخته
 پای عدم بر سرستی زده راه وجود از سرستی زده
 در نظر خویش غریب آمده مرده و آنکه بطیب آمده
 قالم از استک قدح کل شده و آب رخم چون قدح دل شده
 خاک در سیکه بالین من شیشه می چشم جهان بن من
 جهره شمع می افروخته خورده کباب از جگر سوخته
 جرعه کرده باز از عشق رفته بزرگان در خمار عشق
 خانه چشم شده خونی ز خون ریت صبرم شده از غم گون

خود

مرد

مرد چسب افغ دل تاریک من تاقه تاریک من
 تاخته سرخاب بیدان چشم و آب رخم ز قه بطوفان چشم
 خرمن دل رفته بیاد هوا در وی درد آمده دل را دوا
 چشم چشم آب نمک رختیه و آتش دل آب فلک رختیه
 شب کرده زلف سیه خم زده دود جگر در دل عالم زده
 داده شفق باده گلگون چنگ خورده شده جام حقیقت سبک
 زنجی شب چون سپه می پرست از قدح سر سیه افاده است
 عطسه خونین زده بر روی طاس مطلع خورشید شده با طاس
 درد دل نه آتش خورشید جام در سر شب نختن سودای خام
 خلوتیان محسوس است خوب پیر خرد سر سبک از دست آب
 خاک نشین در سیکه ز آتش می آب بر آتش زده
 برغم از این جبهه خراب آمده استک قدح معسل ذاب آمده
 کل همه تن گشته تن کل شده دل همه جان گشته و جان کل شده
 جموی مد رخ دردی پرست مت در آمد قدح زرد است
 کوی خرابات ز چشمش خراب ساغر جان از شرکش پر شراب

دل

دید مرا زده رشتی زخویش / و انده قربان و متبارکیش
 خون دل از باغ جان کرده نوش / حلقه شده بر در دردی فردش
 گفت که امی چه ناسم بگوئی / کرده درین وقت بدین صبه رو
 گفتش ای کعبه جان کوی تو / قبله صاحب نظران روی تو
 من کبیم از دست برون رفته / در سه سودای خون رفته
 سوخته و سخته با درد و رنج / بنده و آزار از دوسیم و کنج
 سیم کش مطبخ آتش دنان / سار و منظر بی حاصلان
 جرم کش مجلس میخوارگان / پیشتر محمل آوارگان
 پیرمفاز شده از جان مرید / گشته بشمار سلامت نخسید
 لب بت روی سجا اثراد / ما غری بر لب دستم نهاد
 کین بر خشم در کش و خو خاکن / در دل شب این همه سودا کن
 چون من لب تشنه رسیدم آب / سایه من محو شد از آفتاب
 در دل من چشم جان شد پدید / در لطف خضرت حیاتم رسید
 بوی زدم بر لب جان بخش جام / از دهن جام رسیدم بکام
 مریم جان یافت دل رزمین / صورت خواج شد آپیش من

خاک وجودم همه بر باد شد / خاطر من از بند جسم ازاد شد
 آتش عشق آب روانم بسید / بار دل از گردن خاتم بسید
 گردش نه کاسه زیادم برفت / سستی و مستی ز نهادم برفت

در سبب نظم کتاب فریاد

خرد و مشرق چو علم بر کشید / باده صل از قدح زر کشید
 سرخ گل صبح و مدین گرفت / بنم یار چکیدن گرفت
 باغ خلک دوشه انوار گشت / ادیم شب مالک دنیا گشت
 با دشن نافه تا آزار شد / صحن چمن کعبه عطار شد
 دیس گندام جو بر شد بام / مؤبد زر و فلک گشت رام
 فادر خاورش از اد رنگ ز / ناظر کعبه خور آیین خور
 رومی روز آتش دل بر فروخت / ز دهنش دیندوی شبر فروخت
 چرخ سر حقه گو سید میت / کوه کمر کش کمر زر میت
 گنبد شش روزن فروز خشت / گشت دل افروز چو باغ بهشت
 شیر سحری شده بر گرگ حیر / حاجت بر آمده از کرگ سیر
 گشته نیم حسری شد بیز / آسوی ناف اکلن شب بیز

آتش خورده و زار گرفت باد صبا دامن صحرای گرفت
 ز فتنه بیل و باغ و باب است برادر و دستار و جوی
 بوی گل باد صبا هم غشیه مرغ برآورد و غشیه مرغ
 طرب ازین جور نیست پر بخت بهای از کس از کس از کس
 من شده از باده و دیشین زده واده چون چشم جان بخت
 رخ رستبای چه غشیه واد حیات زب جان یافته
 جامه جان شسته ز جام شراب زده دل از باده و باغ و باب
 باد صبا آه و آتم سپید دل سوی بستان شده و غم پر
 باغ و بستان و کس و کس زدم و کس ال بدل آتش زدم
 گل رودان و قدح از انجم قوت دل از خون مکر ششم
 طرب و نیکین بر اسپه داد کشت و آمد و بر باد و
 ز آتش دل از کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 طرب زده و بر کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 غم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 مرغ و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم

و دل سوخته و دم بیخ باد و دل سوخته و دم بیخ باد
 و دل سوخته و دم بیخ باد و دل سوخته و دم بیخ باد
 گل شده و سوری و غشیه مرغ و غشیه مرغ
 مرغ بستان و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان
 باد و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان
 خوانده و سپهر از غشیه مرغ و غشیه مرغ
 واده و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان
 غشیه مرغ و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان
 مرغ و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان
 چمن و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان و بستان
 در کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 بر کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 غم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 واده و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 غم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم و کرم

سبزه خفته و سوسن گلیم / خاک چمن کحل مسیحا نسیم
 نشر خار اقسام ضحاک کل / ساغر صل شکر سرخیل
 غمزه زنان خنجر کل بر سن / خنده زنان ساغر مل بر چمن
 گلشن این طارم نسیله فری / گشته پر از زعفران کلب دری
 مبیل و کل و امق و خدر اشد / شاخ و سمن همد و مسیحا شد
 در حرم لاله رخان بهار / فاخته بر بطازن و نانی هزار
 خنده باغ از حرکت سالی باغ / آب روان سلسله پای باغ
 گلشن و کل روضه و بستان بهم / سر و چین رستم و دستان بهم
 من نسیم سحری داده بوش / بر سخن مرغ چمن داده گوش
 خاک ره باد بهار می شده / غمض مبیل ساری شده
 حال من سوخته و خسته دل / در نفس سه و سحر بسته دل
 بر لب بر خنجره جوسه و را / دمدم از خون جگر ماجرا
 نا که از انفاس نسیم بهار / یافت دلم بوی سحر لیلیار
 جان مرا مرده جانان رسید / در درامانیه درمان رسید
 سر و چانم بچمن بار داد / وزد و خشم نوز و زلب بار داد

در سخن از لیکه شکر ریز کرد / نقل سخن را شکر انگیز کرد
 کای نفث کلمت دار نفس / مرغ صغیرت نبوا صد سحر
 چون گل نور و زرسندی بین / باز نور و زربهار سخن
 غنچه جانرا به تبسم درار / مبیل دل را بسته غم درار
 چشم معانی بجان پر کشی / کوی ضاحت بخنده در ربای
 شمع خور از نور درون بر فروز / صحن من مز آتش خاطر بسوز
 اگر چه سخن پر ورناسه توئی / معتقد نظم نظامی توئی
 در گذر از مخزن اسرار او / بر گذر از جسد دل در گار او
 خازن محرم دل و انانیست / مخزن اسرار خرد رانیست
 خیز و از ان پرده نوایی بساز / بر خط آن خطه سرانی بساز
 مخزن اسرار حقیقش خوان / روضه انوار المیش خوان
 من چو شدم صید عبارات / گشت مرا کشف اشارات
 از نظرش غنیمت بقا بقستم / کفی قانون نفی با قستم
 صیقلی آینه جان شدم / دایه صورت جانان شدم
 گفتش ای سر گلستان ناز / چشم امیدم بجمال تو باز

چون تو بر این دشته فرمانی
چون گنم سر چه تو فرمانی
لیک نشد ختمی بر مزاب
روی پوشید در او در نقاب
کر چه سخن ملک بین منت
ملک سخن ز بر یکین منت
شمع سر پرده شاهی دست
بلکه نظر گاه الهی دل است
من چون دارم دل و دانش بد
رفت ز دستم دل و دانش بد
عقل پری و شش بند از دام من
و ابر من طبع نشد رام من
بد بد فکرم بهوا باز ماند
مبطل طبعم ز نوا باز ماند
کس نرساند خبری بی سخن
از بر نفس معانی بمن
گر شود پر خشم و دستگیر
بازستانم قدم از دست گیر
و تو بهت نظری میکنی
از به لطفم گذری میکنی
روی بتائی ز مقامات من
گذری از خیل خیالات من
صورت خا جو کنم از دل بر بون
ز ورق معنی برم از گل بر بون
بر برستی قلمی در کشم
و ز سرستی رقی در کشم
کمانه فراغت ز خودش حاصل
این از این بمنند آب گشت

در صفت سخن فسیلید

ای دل از عقل جان پر خروش
جان بصیرت سخت داده بوش
بر سه این سر و چپان چمن
گر شود مرغ سخن نغمه زن
عقل چه داند که در این باکیت
و این همه آوازه و آواز صیت
شش خاطر چه برآمد بام
عقل مد رس بخش کرده نام
فکر سخنور چه زبان بر کشد
شور سخن در دل دانا نهاد
بست سخن چشته کرد و جان
نون سخن بای ذوالنون جان
چشم قلم ابر کو اکب تبار
مرغ سخن باز علامت شکار
برده سر این که دم از دل زد
ساز سخن در حرم دل زد
شمع سخن را ز دل افروختند
مرغ زبانه را سخن آموختند
آب سخن بر در دل ریختند
گرد خرد بر رخ جان ریختند
از طرف صوت برون تاقتند
بر گذر حرف کین ریختند
گوی معانی بسخن برده اند
صمید امانی بسخن کرده اند
رخش سخنرا خنجر در انداختند
درس خرد را بسخن خوانده اند
تنج سخنرا بزبان داده اند
و آب و از جو بسخن داده اند
لعل زبان شد بسخن آبدار
زلف سخن شد بزبان تابدار

هست سخن قطره از جسم کان
 طبع سخن سنج کف موسوبست
 ببل مرش است دل نغمه ساز
 تشنه روح است دم و لواز
 خون جگر که باغ دل است
 روشنی دیده چراغ دل است
 آب حیات که سخن نام او است
 ان می ناست که جان حاتم او است
 اهل معانی بخش خوانده اند
 و اهل بیان در بخش مانده اند
 در حرم قصر هسته و ماغ
 طبع دل افزوده و زده چراغ
 فاکره مردم که نفس بر کشد
 ناظره آواز جرس بر کشد
 خاتم دل مهر سلیمانی است
 ملک جم ملک خندان است
 نقد روانست سخنرا ثمن
 در حقیقت کمری خود سخن
 مایه در جسم و سخن مایه
 مایه در جسم و سخن مایه
 گر نبوی و ائمه امر کن
 هیچ کسی دم نزدی از سخن
 روح چو در تن نجف نشست
 صد نشین شد دل سودا پرست
 عقل چو افسیم ربابت گشود
 بر در دل چشم فرات گشود
 شد سخن طبع سخن در شان
 کشت سخن جو سیر تیغ زبان

شمع سخن در حور پروانه نیست
 کج سخن لایق درانه نیست
 طبع در شان چو برادر کعبه
 بحر سخن موج زند بر کعبه
 جان مگر از دل بزبان آمد
 و اب حیات از لب جان آمد
 اهل سخن آب روشن دهند
 و اهل حذر عین روشن نهند
 ماکه جهان وقف سخن کرده ایم
 از غمسم دل جان سخن برده ایم
 بسخن از بهر سخن زاده ایم
 زاکه دو عالم بسخن داده ایم
 مظهر او نیم و از او ظاهریم
 منظر او نیم و از او ناظریم
 حاضر او نیم از ان ماییم
 با ده پر تیسیم و ز می ماییم
 خیز که لب زاب سخن تر کنیم
 شرح روان ز تش دل بر کنیم
 سر و چین کز سخن آمد روان
 بر کدر و جنب از اسما ن
 خانه دل خانه آگاه است
 ملک جان مملکت شای است
 گریه در سینه گذری کرده
 در رخ محسنی نظری کرده
 دست ز دامن تصرف مدار
 سر ز گریبان تصرف مدار
 عالم جان بین شده اقطاع
 جنس سخن در کف بیاع دل
 فکر که شد طفل لاهوت بر
 برسته بیضه فرد کرده سر

ملک سخن ملک خواجوشده او همه گشته دما او شده
 حکایت طوطی اسیر شدن او در قفس شنیدن حکم نادره کوی
 طوطی خوش نعمه دستان سزای عمر بر برده بستان سزای
 رفت برون سجده از بستان رای سفر کرده زنده دستان
 چونکه هوای شد در پرگشاد در طرف فارس اسیر افتاد
 منزل خود دید بجای عجب در قفس ننگ مقام عجب
 هیچ کس ندید و دستان بی هیچ کس محرم و سزای
 شور شرخنده کل در سرش در دل شوریده غم شکرش
 از نقش پاسبان در طرب وز سخن پاسبان بسته لب
 نادره گوئی که سخن ساز بود زاده در بستان سخن ساز بود
 آینه برد و برابر نهاد و از پس آینه زبان برگشاد
 کرد در کشتن تعلیم باز کشت چو مرغ محبه نمی ساز
 طوطی خوشگو چو نظر باز کرد گوش بر آن مرغ سخن ساز کرد
 خوش سخنی یافت زغم سزای داده آینه صورت نمای
 دیده در او نقش و نازام خوش شد دشن آشفته زایام خوش

کرد تصور که زنده دستان آمدش از بی بی اردوستان
 نادره از بختش پام نامکش از زبان زردام
 مرچ بگوش آمدش از سوز باز داد جوش بهمان لهجه باز
 صورت خود را دیگری می شمرد میشد در راه دیگری می سپرد
 خود نظر افکنده و خود در نظر سامع قائل خود و خود بحسب
 ناطقه کو مرغ ترغم سزای طوطی این کشتن طوطی نمای
 مرچ در این پرده چنگ ساز آن باز بگوش آمدش از آن
 خویش کند ز غم ز راز خویش خویش کند گوش بر او از خویش
 طوطی جان نطق دل افتد تپش لبک سخندان سخن آموزست
 آینه روی تو آمد سپهر عکس رخ نیت رخ ماه و مهر
 عقل در این آینه بر خیال جز تو بیند که نمای جمال
 در قفس شد آینه خام هیچ تو یک مرغ نفیقه بدام
 هر که در این نه قفس آن بوس چون تو در آید نبود پر قفس
 چون بقیق گری در جهان این همه گفتند و تو رنگ آن
 این صور مختلف رنگ رنگ رنگ تو در این در این در رنگ

در خیال تو نساید نبوغ
نفس حبال تو نساید نبوغ
هر چه در این گنبد دستا نساید
ز منزله تست تو گوی صد است
صورت خود باز ندانی که صیبت
معنی خود باز ندانی که صیبت
طوطی جان بر رخ شکوی تست
دائمه روی تو سبزی تست
گرچه حبسند توئی جان آن
در همه روحند توئی جان آن
خبر در جان خفته جانان بر کس
دل از دل خوای خبر آن بر کس

در تعریف مردمان کامل فرماید

شیر شکاران که در این پشته اند
کنج فشان حبه گد همیشه اند
و اطه عقل بی آدمند
خضر قد و مان سیما د مند
نامور هستند و ز نام نمینند
صبره فشانند و ز جام نمینند
بادیه پرستند و زمی بحیر
گوشش برادر از دوزنی بحیر
بهر محیطند و ز کوسیر ملول
صبر بحیطند و ز آخر ملول
هم ره و هم رسد و هم رسیر
هم می و هم ساقی و هم غرند
را میروا هستند و دل از راه دور
شاه نشاند و رخ از راه دور
حکیمه و ز برنگین ملک جسم
علیان ز زینشین علم

سرد رود اندر شبان بری
کنج رود و نهند و بران بری
هر چه نه و ملک فرید و ن بدست
دست نه و دامن کرد و ن بدست
رخت بر آورده ز غرقاب کل
روی در آورده بمجراب دل
سر چشم در قدم انداخته
دانش دل ز رستم انداخته
مشقه دوده آدم شده
مردم دیده عالم شده
روی دل از کون و مکان فتنه
وز در دل نقشه روان یافته
تخت بر این خشته خبر از ده
صخره بر این صخره خسته از ده
رخش بیدان ازل تا خشته
کوی بچوگان ابد با خشته
سوخته چون شمع و رخ فتنه
ساخته چون عود و کبر خفته
را میبر خلق جهان آمده
در نظر خلق نهان آمده
چون شه خاور ز حد نسیر
را نده سوی شام بیک نمیر
کرده ز دل صورت پندار حک
حرف یقین خوانده ز طوطا حک
خسته و از رنج ثغایافته
ببخود و بایاد خدا خسته
در خم این دایره دیر پای
پای نه و آورده جهان زیر پای
حبه جوشان حکایت سرا
ملکستانان و دست ن

راه نوردان بختیسته قدم ۱
 لاله فردشان گلستان ناز
 میوه کشان سبزه بازار عشق
 شاه نشان بباط قدم
 باوه پرستان شربست ^{خوشه لاله}
 تخت نشینان جهان ازل
 پرده سبزه این سبزه جود
 متکلفان جسم کبریا
 متردی سبزه قصای شوق
 مفتی نه مدرسه نه جود
 دیده نه و کون و مکان در نظر
 سبزه و آواز اقبال چو
 چهره صفت در گامشان
 ملک و نوبت شای زده
 یافته کام دل و نگرفته کام
 راه نشینان رباط عدم
 شعله فروزان شبنان راز
 صبره چنان درخت رشت
 رازکش یان فروخته دم
 از قدح سبزه ای فاده مست
 رخت برون برده زکوی مل
 شعله نشان گشته بزم شود
 شسته ز دل صورت کبر و ریا
 جوهری گوهر دریای شوق
 صوفی نشین خانه سحر و د
 بال نه و ملک جهان زیر پر
 بزر و بزر از زبیریم گاه
 زکش خور دامن خراگشان
 تخت در ایوان الهی زده
 نام برادرده و گم کرده نام

بجهر و باخسب از هر چه هست
 سوخته و باخته با هر که هست
 فارغ از این طارم فیروزه
 در قفسه آواز و طول از بخت
 ابر صفت پرده در و پرده سوز
 شمع و شمع آتش دل عالم فروز
 شرق و مغرب بدجی باخته
 برده جهان را بدجی باخته
 راه بر پرده و گم کرده پی
 بوده ز می بخود و ناخود می
 گفته فلکشان سبزه برج کل
 خوانده فلکشان سبزه برج دل
 تاجور بار که ثبت کاخ
 سایه نشین شجره شمع شاخ
 سایر این مرز و حدودی
 طایر این باغچه چمنی
 تیز پروبی اثر از بال پر
 گرم رود و بخیر از پا و سر
 خیمه دل در ره قربت زده
 کوس فرج بر در کرت زده
 رفته ز ایوان ملک بدر
 کرده در این سبزه سبزه نظر
 تاخته آن خطه نه گوی را
 باخته این قفسه شمع رویا
 گاه بر این طاق مستی پرند
 گاه در این چرخ مصلحت چرخ
 تشنه لبانند ولی غرق آب
 گنج معنی و صورت خراب
 زاب روان شمع کوما جبر

خیزد و خواجو در دل باز کن / مرد جان بر رخ دل ساز کن
قصه این جیب بر زبان بخوان / آیت قلیله بر زبان بخوان
لبت این پرده ز مردم پوش / منزل این ماه ز انجم پوش
در هرستان چو شوی راه جوی / معرفت از من عرف الله جوی
حکایت شیخ حبیب بغدادی عارف مالک صمدی شیخ شبلی
ستید انطافیه یعنی حبسید / اندک شد شش طایر تو حید سید
گفت بیشبلی که سر درج راز / بر سر سبز نتوان کرد باز
ما که نوازنده این پرده ایم / ساز دل از پرده نمان کردیم
در گذر از شرح اشارات دوست / کاین همه سستی عبارات دوست
قصه او حاجت تفسیر نیست / وایت آن قابل تفسیر نیست
سر معانی زبان کیناست / حکم حقیقی زبان کیناست
شرح بدایت تحلیف مخوان / درس الهی تحلیف مخوان
نغمه این مرغ زوستان جداست / غنچه این گل گلستان جداست
حال نه قال است که گفتن توان / و حدیث نه جد است که رفتن توان
جدول حدیث نه بسط کنند / با و ده معنی نه بسط کنند

خرد این ملک ندارد سر / بل تخلص ندارد صفر
خانه تا کرده نباید خردخت / شمع نیارده نشاید خردخت
ایل روش اقد می دیگر است / کعبه جان حرمی دیگر است
بانک نوایی که رخسار خواست / پیش مخالف نتوان گفت است
شبلی از آن پرده که میرد نوا / گفت منم پرده و پرده سرا
گویم و خود گوش منم بر سخن / نیست کسی در دو جهان بسوی من
ایم برادر است دستی یکی / دانه در حید و دریا یکی
موج که از تپ نفس برگشود / ربیع نتوان گفت که دریا نبود
چشمه خورشید که بر جام نیست / با و خورشید غما جام نیست
ماه گوی بد بود که همدل / روز که افشردن بود که زوال
نور ندارد و حیرت افکار / خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
شاخ گیاه است که کرد خبر / در شجرت سینه بر آید ثمر
من که از این مفت چشم بود / ربیع ندیدم بخوار در و در
آتش مستی زدم بر خردخت / برق زد و غم من هستی سوخت
زنده بجانم و فارغ از جهان / مرده ز کونین جهان در جهان

شد دل من جان تنم برین / خد شود پرسم بار تن
 من همه گریار شد م بار کو / در همه گل گشت چمن خار کو
 آنکه من او گشته ام ای کجاست / چون همه او گشته ام او خود هر آ
 ای که در این چشمه نمی یافتی / کی طلبیدی که نمی یافتی
 روضه معنی است بهشت و توحه / عالم صورت ظلمات و توحه
 شمع نه نور است ولی نور از او است / روضه نه حور است ولی حور از او است
 حاصل ظلمت بحسب این نور نیست / چشمه سیوان ز خضر و ز نیت
 جسم روانست و روانست جسم / اسم شقی است مستی است اسم
 گفته خواجو سخن دیگر است / بلبل او از حسن دیگر است

ای خسته ناظر نه بارگاه / وی بجز شرفش کارگاه
 کلین جان خوش نظر باغ تو / لاله دل سوخته با داغ تو
 صید تو این طفل طاهر است / قید تو این برتر کاوس پر
 پیکر فکرت ز تو جان یافته / عالم خاک آب روان یافته
 دیده خورشید برای تو باز / بر بطنانمید برای تو باز

نه غلک

نه غلک از خاک مدت کعبه / شش جهت از بحر دولت یک سجا
 شمع سه سرده شای توئی / گو سر دریا ی الهی توئی
 قرص قمر آینه روی تو است / نافه شب بر تو گیسوی تو است
 آفتابان سه کویت سحاب / مشقه افش در زبانت آفتاب
 گنج معانی تو و صورت ظلم / جان حقیقی تو و کونین اسم
 دیده گردون چو تو مایه ندید / خرد و جسم چو تو مایه ندید
 برج معالی چو تو خسته نیافت / درج آلی چو تو گویه نیافت
 چون بازل نوبت هستی زدند / برده شیار ی دسی زدند
 حرفه جان بر گل دل ریختند / کرده جو دار عدم انگیختند
 شمع بصر در نظرت داشتند / لاله جان در گذرت کاشتند
 چهره صبح از دست افروختند / سوره نور از دست افروختند
 بلبل سحر بر سر بامت زدند / سکه خورشید بامت زدند
 جسم تو شد سه دروان بادن / مغر تو شد شمع خردا لکن
 کعبه قدرت جسم خاص نیست / فاش صبح ز اخلاص نیست
 در صد فقه و شش جنبی / سپهر تو بنو گیسو دیگر ی

بر خضی را که خلافت دهند
 حکم بر اقلیم لطافت دهند
 گر زنی کوس خلافت رود است
 زانکه در این ملک لطافت نرود است
 چتر تونه قبه افلاک بس
 سخت توانی شکر خاک بس
 رایت رایت جو بر افروختند
 همه پیش از طاعت خوشتند
 سیکل دل در برت افکندند
 و این خسته جان و دین خوانده اند
 آب روان بر گلت فشانده اند
 سوز خرد بر سرت افکند اند
 مطلع فطرت جو تو صد ریخت
 چرخ حقیقت جو تو بدر نیافت
 تا تو در این باغ نمدی درخت
 در گل ابداع نبود آب درخت
 پیر فلک سبزه خوری نداشت
 جان جهان سبزه خوری نداشت
 جز تو کی مهدی این عهدیت
 غیر تو در عهد این عهدیت
 ربیع ملک چون تو گرانماییت
 ربیع ملک چون تو گرانماییت
 شرق و اوار غایت توئی
 نقطه بر کار بدایت توئی
 سدره نهالی گلستان نیست
 زمره چراغی شبستان نیست
 جان جهان جان جهان خوانده است
 خاک وجود آب روان خوانده است
 سپاس تو سر وی یارم کس ندید
 مثل تو مرغی بحرم کس ندید

آخر

اختر تو در خور این برج نیست
 گو سبزه تولا این برج نیست
 روز و شب اینجا هر در این برکات
 صیبت دو مقبول سفید و سیاه
 حله طراز آن که طرازش کنند
 مهر تو کوناه و درازش کنند
 چاک زرش دامن و دریا فکن
 در لگش گیر و بصر فکن
 شام و صبح طلعت و نور تواند
 جان و خسته در دهن و حور تواند
 بنده ان مه سرخ جاد و شو
 سحره این شاید پسند و شو
 طبع تو را نیک سبک رایت
 رخس تو را عا کرانباریت
 جای تو جایی است که آن جای نیست
 رای تو رایت که آن رای نیست
 سوره توحید تو خوانی و بس
 دایت اخلاص تو دانی و بس
 باغ بهشتی و خرد حور تو است
 شمع خرد نقش بس از نور تو است
 شام تو از صبح ندارد اثر
 صبح تو از شام ندارد خبر
 نغمه خواجو سخن سحر دلیست
 بیهوش او از اثر انیز دلیست
 هر که در انیزه قدم میسازد
 زمره ملک عدم میسازد

حکایت عارف حوالی سلطان بزرگ

مست شراب صمدی بایزید / آنکه زوی لغمه دل من فرید
 بود صبحی زده در بزم دل / برده برون بزکله از آب دکل
 حوزده می سیدی از عالمین / جرعه آن رختیه بر کن فکان
 ساکن میخانه مستی شده / بنجر از عالم هستی شده
 گشته روان مرکب بطائش / و روزبان سوره سبحانیش
 کرد کی زانو تکلف سوال / کای شده سرست می لایزال
 شب بچه صورت صبح آوری / صبح مرقع بر دوح آوری
 گفت خندم ز نما و صبح / آنکه نه روز است و نه شب فردا
 مست سائیش حق صبح / در حرم قدس چه سکران و صبح
 مقصدین راه مندل جداست / غرقه این بحر رسال جداست
 نیست در اندم که منم صبح شام / شام در این خانه که آرد بام
 قندم توحید ندارد کنار / با ده بختی ندارد خسار
 مرغ کران شعبه شود نغمه ساز / سبزه ندارد زلب چشمه باز
 ناله شوق از جگر رسد دیگر است / نکست عشق انفس دیگر است
 بر قد می لایق این سیه نیست / بر حسرمی در خواست شایسته

ملک سلیمان بگداکی رسد / نور ثریا سبها کی رسد
 گوهر این کجسه بباد داده اند / و آتش مارا بهوا داده اند
 جسم چه بود جگر چه پیش عالم / جسم چه بود نامور از نام ما
 شایع این فتنه بدار کلام / طایر این روضه نیاید بام
 شام جگر سوخته را بام نیست / بام غم انداخته را شام نیست
 نوبت عشق نذر در غزل / قول نرکان نبوده عمل
 من نازل راه ابد میسر دم / بخود از انم که ز خود میسر دم
 آه دل سوخته ساز نیست / راه نسا دند حجار من است
 سر که نه ز این پرده نواز دوا / بادل خواجو بودش ما چرا
 ایدل بر تاب جهات تاب من / خاک تو ام که نرسد بی آب من
 دم گشت تابکی این بستگی / گرم در تابکی این بستگی
 جان تو از سهره نشان میدهد / و ابل روان قلب از ان میدهد
 طاق بند است و تو کوله دست / سینه معیبه از زبالا و دست
 دیده از انروی بود پیش من / کونواند که بود خویش من

سرکش از خار چو گل میرسد / عیش کن تنج چو گل میرسد
 غرقه این آب مستی مشو / ساکن این خاک مطبعتی مشو
 حبه بکن بوی که نمیشد / در نشو می غمسه قد با حل
 ببردش انکو بفسر ز ماند / کور دل انکو بنظر باز ماند
 چون تو وجودی ز عدم برخو / شاد چو شبست نغم بر نخو
 حبه بود بار جهان بر دست / حبه در ز باد هوا بر گشت
 در گذر از ملک سلیمان چو باد / زانکه گنجین از تو بخوابد
 بدید جان از نسبا باز خوان / و انکه از ان جان سبا باز دان
 خاطر این خاک خطرناک باش / ز بر گز در پی تریاک باش
 پادشاهی پاکس فقیران بداد / پیر نه عزت پیران بداد
 صیبت در اینزه که زیادهش بد / خاک خور در میر که زیادهش بد
 چون بازل قابی انگختند / قلب تو در قاب غم نخیتند
 صبر فی نقد دل خویش باش / مایه در مان دل ریش باش
 بازگشیم و نظر بداد / کیسه بسوزد از و کمر بسته دار
 خاک تو از بسر گل آورده اند / و آب دهنست بدل آورده اند

تا نزد و آب بهم خست خاک شو / در گل و خاک پاک جهان پاک شو
 راه تو در راست و تو را پایست / جامه آینه نه به لای تست
 باز گرداند خیل خیال / با توجه دستان کندین بر زل
 همچو من این جام تو نوشید / همچو من این جامه تو پوشید
 شورش این ساز تو دانی دمن / بازی این باز تو دانی دمن
 گزیده جسم کن از ارمور / زانکه چو بهرام شوی صید گور
 کشتی این بحر با حل رسان / محمل آینه به منزل رسان
 گوهر از دل دریا طلب / گنج روان از دل انا طلب
 در پس بر طور نگر موسیقی / بر سر بر عهد نگر عیسی
 گل نگر در خیر چشم آیدت / رنج کش از زانکه شفا بآیدت
 دست بر افغان و در دستان / فوج بدست آرد و طوفان نرس
 مردمک دیده شود خود بین / رنگ نظر باز کن و بد بین
 پشه نمیدی که کند صید پیل / سیل نمیدی که برد آب خیل
 مور اگر زانکه فرودان بود / از پی تنبیه سلیمان بود
 قرص شمر کاب تر یا بود / در دل شب عفت سودا بود

سرخی گردون که شفق نام است / آب انار از پی صفه انکوب است
 هر چه در این مرحله برداشته اند / هر دوای مرضی با خشنه
 چشم حقارت ز جهان باز بید / تا شوی پیش جهانی حقیر
 نوبتی پرده عشاق بازش / و این صورت آفاق بازش
 نقش غریب از نظر خویش در / لذت نوش از گدازش در
 سکه خواجه زر کافی شناس / خاطر ادکج معانی شناس
 آب شمر جوی بدوش شمار / گوهر کان جوهر جانش شمار
 گنج طلب کن چو بویان سی / نخبه بنیان کن چو شیران سی
 بنده ندیدی که بشای رسید / نه شنیدی که بمباری رسید
حکایت حسن بصری نمازگردش صاحب محبی
 بود حبیب محبی در نماز / شد حسن بصری از در نماز
 دید که انجمد بالهد خواند / خوش قرائت عبارت نرازد
 گفت نماز از پی این چون توان / کین محبی است و کین نه بان
 دور شد و کرد بنمای نماز / زانکه کند خاص ز عام استراز
 دید همان شب که فرو شد خواب / کامش از حضرت عزت خطاب

کای حسن احسن عبارت است / صحت نیت ز عبارت جداست
 تیر فضیلت شده اکنون رشت / یافته بودی و بدادی ز دست
 غره چه باشی ز عبارت خویش / نمانده کشف اشارات خویش
 گر تو چه گمانه کردی نماز / پرده طامات تو بودی باز
 دل چو در رشت زبانه ابرسل / نام زبان از چه بری پیش دل
 برت در این منظم دل فرو / مجمره سینه ادعو و سوز
 راستی دل ز روش خواسته است / گر تو بدل گز نزدی راست
 نقد دلیر که نهی نادرست / پیش تو قلب است و برادرست
 ای شده در کوی محبت غریب / را انداخته بسوی حبیب
 شرط محبت ز حبیبان طلب / نشسته دارد و طیبان طلب
 رو جنبه گنج زویرانه پرس / حال دل شمع ز پروانه پرس
 مهره بدست آرد حسد ز کن زار / دسته گل بند و گداز کن زار
 در پس پر پرده نوازنده است / در ره بر خوشه سازنده است
 قیمت گوهر که کند جوهری / ملک سعادت که خرد مشتری
 گر چه پر از بوی بهار است باغ / کی شنوی رایحه با این دماغ

طوطی خوش خان کن زبانم او است
شکر شیرین بیان کام او است
عیب من که کشند در سخن
بد نبود طوطی شکر سنگین
بست زبان بیل دستان نواز
دل گل صد برگ گلستان ناز
گنج روان شد دل افغان زبان
فرق بسی باشد از این زبان
گر سر خواجو بودت پادار
گنج بدست ارد باغی سپار

خند شوی ابدل سودا پرست
از می نوشین بوانیم مست
خواب نه در رفت تو مست و خراب
وقت نیامد که در آفتی ز خواب
افغانی که رود که زمره نسا است
تیر مرد در نظرش کاژده است
رشته گنبدار که خوابد گنجست
مرسد بند که در دانه رنجست
راه دراز است در زمانه تنگ
غصه فراخ است در آینه تنگ
کویت در این مرسد تابی نخورد
دازدم تنج حبیل آبی نخورد
چرخ بمانست که نوشیدان
باز گرفت از لب نوشین روان
جام جسم از دست شد جسم نماد
ملک دگرگون شد و خاتم نماد
صفت نشینان که در این صفت
صفت بر در این در صفت

برده سربان که در این برده اند
بر در دل جان نبوا برده اند
مردم از این راه نوا می کشند
راه دل برده سربانی کشند
بر نفسی باده بستی و میسند
جام طرب بر کف دستی کشند
شمع فروزان شبستان بام
لاله و نشان گلستان شام
خون خور از کوزه باغی خورد
آب شب از شب شامی خورد
صبح که آه حسری بدم است
از چه خور و خون که چنین مجرم است
خسرو پرویز جو پر باز کرد
خسروی ملک عدم ساز کرد
خیزد تو هم بر کف سبزه ساز کن
چشم غریت بوطن باز کن
دل چه بر این ملک شوش نهی
بای بر این مار نقش نهی
دشت گران است که شبدر تریخت
هند گرانست که شاپور ساخت
جوی گرانست که قنبر داد کرد
شیر گرانست که شیرینش خورد
گر بود شفا بر این مفسدان
گور شود تخت که گور خان
پیر ملک پرده پیس ان دره
چشمه قه آب جوانان خورد
خرقه این پیر جوانی پوشش
ساغر این ترک خطائی نوشش
دامن این آب مدور میسر
خانه در این خاک مسخر گیر

رخس در این قله سرکش متاز
 خاک در این مرتفع آبی بسز
 بیدم این ارقسم نه سر مشو
 نه سر این مار بخشنه نزن
 با تف جانزاد ف دل مکن
 شنیقه طبع فندکس مگرد
 دستخوش فکر سبکس مباش
 شعبده با جبرج شعبه سباز
 دست بر این دامن پر خاک کن
 خاک بر این آتش کثاف ریز
 بگذر از این دایره دیر پاس
 چند در این درنگه سر سبی
 همه سجوی از فلک محصور باز
 خور که بود خسیه ی این سبزه از
 تیغ خوری از وی گونی خوریت
 کیت

کیت که هر خش کند ز بردست
 فغان بخت در این شور چای
 فذق غنای این بوستان
 سبزه گل گلشن سنیو فری
 بر که در این پرده شیبای است
 دردی انگ شفق از درد ماست
 عهد که از دست فلک خون خورد
 بادل من کینه عهد از چه خواست
 همه فلک کین نشاخش غم است
 بر نفسم زاده خبری میرسد
 گر چه دارم بجوی دسترس
 یا نشود از قسح دور دست
 ناله سر اخت در این بنگای
 است پر از خون دل و دستان
 خار نماید چون کوه سنگری
 فتنه این فذق غنای است
 رنگ خور از عکس رخ زرد ماست
 از دل خواجو می گلگون خورد
 و این ستم و جور فلک از چه خواست
 سور جهان نزد خسته تمام است
 شکر رزق از دگر می میرسد
 است امیدم نمید وند و بس

حکایت

بود بکرمان ملک نامور
 دخل من ز رخس من احسان
 زار بخش اهری دادار من
 بنش از چشم غایت نظر
 سیم من از دست دافان او
 دز نظرش گرمی بازار من

دوزخ مانده غرضش بخواند اقبالش ز روش باز ماند
 گردن کردن گشایش پست شد دستکش بچو کف دست شد
 رفته ز پر دانه او نقش آلال دامه در روز حبش و بال
 من بفرست که از این انقلاب بخت من این خطه چه بند خوب
 عقل جهان دیده که سپهر من است کاشف اسرار ضمیر من است
 گفت که ای دشمنش روزگار نمانده دانشور و آموزگار
 در ملک بسند دل پرده ساز که عمل و فعل بود بسیار
 خوان بقای و دیگری می شد و آب حیات و دیگری می شد
 چه شوی خاک ره سپهری روی نمی برد سپهر داری
 کاو چون محتاج در دیگری است و ادرا و دادگر دیگری است
 صید کسی شو که گزیده اسیر دل بشی نه که نداده دزیر
 حاجت از او خواه که محتاج نیست بر سر راه کرشمش باج نیست
 آنکه بگوشت ملکش می نمی شرح عطا و نقش میدی
 دل به او ایش ده ارشد ظلم ملک عیشش مشوار شد ملک
 شرم نداری که خشم نام خوری کانه نصیب تو بود آن خوری

مریغ نفض کرم و دو بحال شرب از راق پر آب زلال
 شاه و گدا روزی او میخورند مورد و مرغ قسمت از او میبرند
 محکمش قابل تغییر نیست در کرشمش حقت تقصیر نیست
 بنده او شو که جهان آن اوست کون و مکان خورده از خوان اوست
 هر که چو خواجو بدو دل رسید بوی گل از باغ تو گل شنید
 آنکه دم از سپهر خرد میزنی شرط خرد نیست که خود میزنی
 راه خدا همیشه روز خود در گذر ز آنکه بخود راه نیاید بشیر
 بخودی از غایت آگاهی است گلشن فخر از حسن شاهی است
 خیر و قدم بر سر آفاق زن تخت بر این منزل شش طاق زن
 گردن مطبوعه هستی برار روی معبوره هستی درار
 رو چشم هم گیر و می جام نوش در صدح زرمی گلفام نوش
 لعل روان خواهد و روان را بسین دیده فخر دوز و جهان را بسین
 عرق فتن اگر در بقار طلب در گذر از خویش و خدا را طلب
 سر کشد آنکه بسر باز ماند سکه نزد هر که بر باز ماند

بیش کوهکان بت نیامد من
 در ره وحدت نبود ماد من
 بر نفسی سیل کسی مسکنی
 وارزوی هم نفسی مسکنی
 بیدم صبح آه سحرگاه بس
 در دل شب صبر رخ ماه بس
 آتش طبیعت ز جراح دل است
 و آب روان تو ز ماغ دل است
 ملک سلیمان چون کوه سنگری
 نقش نگین است و تو انگشتری
 خاتم الکریمه جسم توئی
 درو شده گنج کسرم هم توئی
 گنج نهدار و بنفین طلسم
 نام مستی مرد بگذر اسم
 راهبری گر بخدا وصل است
 در ره بی ترسش منزل است
 از چه کنی کتیر بر این چارطاق
 خنجر و بزن خمیده بر این نه رواق
 در گذر از چنبره نشداری
 برگذرا از منظره چنبره ی
 آب بر این خرمن آتش فشان
 خاک بر این لوح نقش فشان
 کاین فلک ز کس ز رفت پیش
 است یکی لولی چنبره فروش
 گاه در دست آرد چنبره برد
 گاه در دم ریزد و چنبره خورد
 دست بکوباره ز مهرش شوی
 تانگی در سواد آب روی
 چند بدم چو صبا تا فتن
 بنفس از باد هوا فتن

بیدم خود باشم دوم از دل برآ
 پای دل سوخته از گل برآر
 رخت برون اقل از این خستگاه
 تخت بصر از این خستگاه
 خرکه افلاک با تش بسوز
 دیده ستیاره بناوک بدوز
 جان جهان بین جهان کنیا
 و اهل حقیقت میان کبریا
 خمیه زن از بادیه گل بدر
 کعبه جان در حرم دل نگریه
 مایه محروم و روحان غرق آب
 مایه محسوس و قلیج پر شراب
 روی دل از خانه گل تافته
 سر دگر بر در دل یافته
 دست جوهر بحبان بر فشان
 و اهل احسان بر ایام ران
 خور دکن این شیشه پر آب را
 قطع کن این رشته بر تاب را
 دشمن جان این سبع نه سرت
 دام دل این دایم شد راست
 دین همه پیکان که در این انداخت
 ناک آه دل بر تاب است
 غشه این شوخ ستمگر مبه
 عثوه این پیر مستر محو
 بیدمی از آه دما دم محو
 و آب دل از دیده بر نم جوی
 در دل خواجو نگر و جان بسین
 دارش جان بگذر و جان بسین
 مرد روی دامن مردی کبیر
 زنده دلی در ره مردی کبیر

بر چو بدان نور بصیر یافتند
از نظر ایل نظر یافتند
بر نظری را بصیری داده اند
بر نظیر را اثری داده اند
دم نرزد آن کو نفسی دریافت
کس نشد آنکس که کسی دریافت
قطره جبهه آید و گوهر شود
مس چو با کسیر رسد زرشود

حکایت

کشتی گشته چو تپوش کار
داده در قید عقابین و دار
دار ز خوش شده غاب گون
خاک سیاه گشته از آن غرقه خون
دید کسی در دم صبحش بخواب
چهره بر افروخته چون آفتاب
گشته خرامان بگلستان حور
دو رخ او رفته شده غرق نور
گفت که با آن عمل ناپسند
کار تو چون گشت بدینان بلند
همه سچ بدست نه داین دستگاه
راه سوی منتهی دل بریده راه
سوربی یافته و مایه سیج
سر فلک بر زده و پائیه سیج
بارگشت در حوز بار تو نیست
کارگشت در حوز کار تو نیست
گفت ز دارم چو در آید بختند
بر سر راهم بر آید بختند
بود حبیب عجمی در گذر
بر من سرگشته فادش نظر

دید مرا بال و پر انداخته
سر رسد در در انداخته
صبح صفت پنج دعا بر کشید
دز سر صد قسم نفسی بر دسید
بخت بهشت از گدازش باقیم
و این همه از نظرش باقیم
بر نظری که سر صدق و صفاست
چون بختیگر کی است
فندم غفران چو در آید بوج
ر ورق فحبار در آید بواج
چون بر دباد قبول از حسن
خنده ز غبار خنک بر حسن
بر که لبی خبری یافته است
از دل صاحب نظری یافته است
بر در تو نفس چه در بان چه میر
در ره تحقیق چه کودک چه پیر
کار محبت آن که بر ارد حبیب
داروی میا که سازد طبیب
روضه جان روی حبیب است پس
میل روان سوی طبیب است پس
مرد بود بر که حبیبش خداست
زنده دل آن کس که طبیبش خداست
دیدم خواجو که در دل کشود
بی نظیر لطف الهی نبود

ما که می از رخ جان خورده ایم
جان جهان در سر جان کرده ایم
نخه نه قبله فردو خنده ایم
مهرش رفته بر فاشانده ایم

روی در سینه جان و بدیم / کل همت آن خورشید ایم
 خورشید کونایان کوئیم / روی سبب دل درویم
 گرد بر شمشیر افکندیم / چون گریه چشم ملک زانویم
 خانه فرشتان رو و صیبتیم / حلقه گوشتان در دو بستیم
 بر حدیبیای جان غیبتیم / حلقه هزار عسل حاسیم
 هم در کن سبکده سستی ایم / نیست کل همت سستی ایم
 عارض مهر سینه جان دریم / مرقع مسرور آتش یکیم
 را سبب آید به غریبتیم / غایب سبب صدف گریهیم
 تا غمی نیست روی سببیم / در سر سستی ندی سببیم
 کوی حسرت است زانند غریب / این سپهر از دل اند غریب
 انگار روانه زود روی است / مرغ زان بیل خوشگویی است
 دیده باخته گوهر درخش / شفق طوطی مشکور درخش
 عالم عالم در روئی است / هر سبب هر چه در روئی است
 صورت سستی دیوانگی است / مصنی با صورت فریادی است
 آنکه ندای خورشید گشته ایم / صید مردم هرگز گشته ایم

عالم دل خورشید گشته ایم / روی درخش بدو افتد ایم
 سبب مهرم سبب راه است / دیده ما در چشمه نور است
 کوه غیبتی و ملک بر تریم / دره صحرای زکس گریهیم
 غیبتی و سستی و بیج نیست / سر کوی سستی و بیج نیست
 غم هم چه توان خورد و خوابیم / چاره چسبندم که چاره ایم
 حال آن که تو چه دانی که نیست / نقش آن تو که خوانی که نیست
 غیب نه باشد مگر از لب / صید نیستند بجز از لب
 روی چشمه دارا اگر / برک دست آرد و آرا اگر
 روی سوری اگر سوری / زکس است کل سستی
 جامه غیبت رده و جام جوی / بر دل آید و درام جوی
 صند تو در این پرده تو بماند / سوز دست اگر سوز نیست
 غم تو زکس به نرسد جوی تو / ای دو جهان یک روی تو
 نیست در این خانه جان آید / بوی تو به سبب درانگی جوی
 اگر تو نه یار کج یار کو / صند تو در این بایره و یار کو
 من که دم در شفق صبی زخم / کس سمن و غم صبی زخم

بر دل آید

رخت سوی عالم بالا کشم تیر نظر در رخ جویا کشم
 من ز پی سپهر خردمیردم تا تو گویی که ز خودمیردم
 میرسم از عالم جان و نوید مسکنم دم دل در باغ امید
 گردم ز کس نفسی یافته است آن گفتن کی یافته است
 نغمه ام از پرده حشر گهی است رایت را بم علم شای است
 نغمه ام از فلک فلک میرسد خلقتم از ملک ملک میرسد
 گفته خواج گل باغ دل است خاطر اد نور چهره اغ دل است
 اکیه خردمیر فی نقد تو است سکه برانجا زده بر نقد تو است

حکایت

در صفتن در زمان صبئی بود در اینیه قلم صفائی
 طبع من از صحبت آموزگار گشته میر از حشم روزگار
 زانش فکرت جگرم بر تاز آمده جان بادل من در خطاب
 کای دل از این دفتر سپید کی بود آنروز که خوانی بست
 چون ملک سپهر جو از خورشید کرد منسان آینه سفت جوش
 شبر و خواهم در مردم مبت دیدم ام از دیدن انجسم برت

دیدم از اس خبیره آناک کرده ملک دوی در ایوان خاک
 آمده چون بدر میسریم بیام سوی من آور ذر حضرت پیام
 طلعتی از نور برار است لعبتی از خور و پر از خواسته
 نظرش از خلد برین برده است حاضش از قرص شمر برده است
 کشته جان روشن و خورنا پید شب شده یایک سحر ناپید
 در نظرم دادی تحسین بداد در دل من حشمت جان بر گشاد
 صبحدم از پر تو آن آفتاب ذره صفت گرم بحشم خواب
 باز نمودم معیتر تمام گفت که ای طوحی شیرین تمام
 ملک سخن زان تو خواپشدن عقل شنا خوان تو خواپشدن
 تیر صحت تو بجو زار رسد نام عبادت بشر تا رسد
 از سخن دخی نباید گذشت زانکه در این حق ضعیف و زکشت
 حامل مکتوب جو کردی نزدل محسند ی نامه بنام رسول
 گوشش کن این گفتن سرش عقل بود پیش خداوند سرش
 و این کل سبیل که در زاین چمن با تو بگویم که چه گوید سخن
 خوش دل خواجو که از این لاله را تازه شدش جان بنسیم بار

چون بتبایر صباح است ^{دله} درد دل جان بصبوحی نشست
 عشق شراب از لی خورده بود روی بیزم ابدی کرده بود
 نمانده پیوند روان ببدن عشق روان بود و دل خسته تن
 پتیر از نائی آب خاک عشق شد آمیخته با جان پاک
 زورق ابداع بدریا مستوز سنجی ایجا و صحرای منور
 در شکن طره شب تاب فی در رخ خشنده روز آب فی
 چشم صور نو معانی ندانست چشمه جان روی روانی ندانست
 فحیه فکرت تبسم گشت بیل خلفت مستم گشت
 شاه فلک پرده سرایش نبود مطرب سیاره نوایش نبود
 پیر خسته راه ریاست نیافت جان خسته از دست فرات نیافت
 دیده دم از دیدن مردم نبرد گردش گردن ره انجمن نبرد
 سینه بدل حکم صدرت نداد دل تن از روح بشارت نداد
 بهفت فلک جنبش دوران ندید جابر طرف نیست ارکان ندید
 شاد از انکار غم از اد بود و آتش دل پیش هوا باد بود
 شام دم از خون شفق نازده صبح دم از خیل غنق نازده

نمانده

نمانده آگاه وجود از عدم نمانده محبت ز صدف از عدم
 جام انجوم از بر گردون جدا تنه رمل از بر نامون جدا
 رایت زرین خور از بام دور خمر که سیمین خور از شام دور
 عشق در انوقت بهر از بود دیده او بر در دل باز بود
 مهر دل آتش شد و در ما گرفت و آتش ما در دل خارا گرفت
 آنکه بصورت گل آدم سرشت تخم هوا در دل آدم سرشت
 تیر نظیر بر دلف دل گشت پای عدم بر سرستی نهاد
 چشمه جان آنجور روح حیات قلب دل از آتش سودا گشت
 داد بدست خسر و دلگشای مد رخ آینه گیتی نماند
 خاطر جاننش بهو اما زمانه حسرت او در دل ما باز ماند
 ایدل اگر ایل دلی جان بسیار برد و جهان برد جهان باز
 دست بشوی از قرح و دست با شتر محو شوارشی دست با شتر
 زنده بجانان شود از جان بسیر جان بده و دامن جانان بسیر
 ماکه بدل صید ملک کرده ام مهره مهرش فلک برده ام
 گوهر این سر سکه مارا رسد عظمت فخر گدازا رسد

این شعر از
 بای هم بر سر
 بای هم بر سر

آتش دل خیمه جوان ما است ترک دوا مانده در مان ما است
 حاصل حاصل بجای صبی است منزل بمنه لایمیزی است
 خسته این درد بخوید دوا مرده این رنج نخواهد شفا
 زنده شود کشته شمشیر دوست مرده دل انگس که نه قبول دوست
 صبح که از عهد گشاید نظر بر که کوه هند طوق زر
 خیمه مهر است که لنگ آبله است و آتش جانور دل از آبله است
 عشق بهشت است و روان حواد مهر حیرت است جهان نواد
 دولت شوریده دلاں محنت است محنت بود از دکان دولت است
 سوزش ز نور دل از دوری است ناله این پرده زنبوری است
 فرقت تن و صفت روحانیت وصفت جان فرقت جسمانی است
 در شب حیران که بداد دل گزیند لاله غمزه داد دل
 دست می عشق نذر دهنار بحر غم عشق نذر دهنار
 چون دلت از مهر شور و غرق شود جنت جان من شده دای جور
 آنکه دلت پیش کسی نیست نیست دان شکر کی کش مکی نیست نیست
 غم که جانم غم دل سپرد خواصکی از خاطر خا جو سپرد

در مضر

در مرض عشق نباشد طبیب در دل خویش نباشد غریب
 منزل غم برگذر شادی است بندگی ابل دل آزادی است
 گاه باور کند دگر رنگ خویش گاه بگل حیره نهند رنگ خویش

حکایت

قیس بنی عامر شوریده حال پی سپهر موکب خیل خیال
 خاک کف آه نشینان نجد بادیه پیمای بیابان حید
 بود شبی غرقه خون آمده از حرم عقل برون آمده
 بمغص چشم بیابان شده خسته چکال عقابان شده
 دید کسی از دو جهانش ملول ساخته در کوی تحسین نرول
 گفت بده مرده که بیسی برسد قیس چو آوازده بیسی شنید
 سوی سر پرده شاهی شتافت هیچ بجز صورت بسی نیافت
 بخش فایر بر سر بی دواند او تماثل شد و بی نیافت
 پرده دل از رخ جان برگشود چشم حقیقت بجان برگشود
 دید در آینه رخسار دوست نقش رخ خویش گمان کرد او را
 گفت که خد آنکه نظر میکنم هیچ شکی نیست که بیسی منم

عکس زده

صورت من شد به معشوقی دوست
من به عکسی ز تجلی دوست
مستی من مستی او آمد
مستی من مستی او آمد
من به او گشته و او گشته من
او به جان گشته و جان گشته من
ببیل شوریده فیه یاد خوان
صورت خود دید در آب روان
گفت گر این آینه روی آب
چیت که این صورت و کجوی است
جام نگر گوشت مل یا فتنه
با صبا نکت لعل یافتنه
حسن چو از پرده راز درخوش
ز منزه عشق رساند بگوشت
برده عشاق نوای خوشست
آه و سرک آب و بوی خوشست
آنکه بر این در حسرتی میزند
از دم خواجو نفسی مسینه

صیحه امی به حشر خیر
حسبه ز رین بنه و کل بریز
چشمه خورشید مروق نخواه
خون دل از چرخ مرقع نخواه
به نو اساز چمن خوش بر آب
نغمه سه ایان بدای ارغوا
دو در این مطبخ دلکش گلن
وزن دل تاب در تنگ گلن
پاره کن این پرده خیره را
سرشکن این خانه نشین روزگار

از سر سر گذر و سر برار
کردن گردون کش و در حشر
دست بهم بر زن دوستی زن
چرخ به چرخ بهم در شکن
دل چو بر این جوشن سلی نمی
صمد بر این انجلی سلی نمی
جان بخت بر جانان سپار
بای غم نزد سلیمان بیار
صبح که باشد که از او دم زند
شام که باشد که حدش کند
شترتی سبزه جوهر فردش
مغزی تیره رخ در دوش
چند کنی لوزه در این بارگاه
ذره صفت بر سر زین کلاه
بر سر این خیره چاره رده
ترک کوه گیسو که گوسینه زده
مرد رفته است که بجا ره زیت
زانکه در این ملک گدائی نمی است
چون تو بر رفت فلک دیگری
سر چه بافاق من و آوری
دست بر این کوشن سرکش من
چرخ بر این خرم آتش من
فقه این مرغ سبک بر مباحش
و این از این دیو سبک بر مباحش
چشم بهی زانیره ویران مدار
کافی این خاک نباید بکار
خزه باین کار نباید شدن
در دین مار نباید شدن
دانه از این دام نباید کشید
باده از این جام نباید کشید

کار خسته و ضربت این ساز نیست / صید غنچ شیوه شبناز نیست
 گردش گردون که نسیم شاد ازاد / بسنده آغم که شد آزداد ازاد
 چسبند در این مزید گیسوی قرا / خیزد از این حرسه بر بند بار
 حیف بود رخ تو و این خشنک / زشت بود تخت تو و این تخت گاه
 بوم چهل مندر لطا و سبب / دلق و غلضت کا و سبب نیست
 بار تو از بار که دیگر است / کار تو از کار که دیگر است
 از تو غریب که چون مرغ کور / ساخته بال این آب شور
 خار چه جوی گل حسدی بجوی / امر بجای آرد اسیری بجوی
 تن چه فنی دامن جان برگیر / ترک جهان بگیر و جهان را بگیر
 شرح حقیقت چه زنی در محراب / راه مخالف چه زنی در محراب
 نفقه تو از آن که در این گمشانند / راه تو بر حسرت برین نیریند
 سخت تو بر تخت نه نیانند / حکم تو بر دیده بینا نهانند
 از همه اجناس ششمان تو / دار همه اوراق گلستان تو
 فرسش مطبق طبعی بیش نیست / سقف معنی در تی بیش نیست
 مرکز خاکی بر آبر باب دل / بر سر آفتابی گوی گل

بر که زحمت ز فلک بگذرد / خرمن مهر را بجوی ننگد
 کی جهان میل کند جان پاک / خاک نسیه زد که بد دل ناک
 آنکه در این نه نشان آمد است / از دو جهان دست نشان آمد
 غیبت خواجو حضور دل است / روشنی دیده ز نور دل است
 و آن دل ویران که بود کج رار / کج خرابی طلبد کج و ار
 آنکه شد فخر در این تیره غار / بسچو تو گنجی چه شود صید
 اگر منصور شودت محسوس بر / طفل یی کرکشی بی نظیر
 بی رخ یوسف بر ایل نشیند / محکمت مصر نباشد عنبر

حکایت

گوی زمین را چه سپهر بلند / در خم چو کان سکنه رنجد
 زنگ ز آئینه چین برگرفت / برده نفس از ده دین برگرفت
 ظلمت ظلم از دل عالم شست / دو دل از دوده آدم شست
 سده شد ادش دره یا حوج است / کوکبه اش فلک کوکبه است
 دیدار سلوک در این چند کاه / تیره شد آینه دقت شاه
 گفت که ای دهر بفرمان تو / صحن فلک عرضه صیدان تو

بسنت افتاده بد برای فکر
 پر د این عقل شوش شده
 فکر ترا تا به خود ساخته
 ناظر دیوان محسره شدی
 خیمه همیشه تو مکره است
 داد جوابش که در این رکبه است
 کر چه سبب چشم دل تاباک
 حیف بود تیغ برافساختن
 بهر بین مایه چه سازم حشر
 گشته ام از نیت عالی محسب
 جام فلک لایق جمشید نیست
 ای که کنون نوبت شای تراست
 گنج گشایان که در این خانه اند
 جویری کو سرکه کان دل اند
 گر مثل ملک جهان زان تست
 دامه مرگشته بصیرای فکر
 در تفاد در تب افس شده
 خانات از جیش برداخته
 خرقه طوفان تفکر شدی
 ملک نشا تو مشهر چراست
 گیردم آینه ظاهر غبار
 تیره کنم در پی این مشت خاک
 داز پی تجسیر بردن تاخستن
 لاف جبا گیسو ملک انقدر
 کر چه ددم در پی این مشت گل
 سائر شب در خور حورشید نیست
 کار نو نایم بهمسین گونه رات
 فارغ از این بمنزل دیرانه اند
 صیرفی نقد روان دل اند
 گردش سیاره لغزان تست

خاتم

خاتم جمشید لگین تو شد
 خیز و کنون ملک باقی طلب
 مسیح تو شای نبود در باط
 این کله زورنی سبزه کار
 دانه این خوشه برانیدشت ریز
 قصه وجودت جو زگل باخستند
 بر در دل خمیه زن جهان بین
 پیش تو گر ملک سستی بیست
 روی زمین ملک بین تو شد
 می چکنی طلعت ساقی طلب
 حیف بود تحت تو در این باط
 خیز و بد بریا لگن دسر برار
 رزده این بیه بر این پشت ریز
 شمه اش از موی دل باخستند
 در حرم جان شود جانان بین
 در نظر بیت خواجو خسی است
 دوش که میداد لب مهر ساز
 از مژه ام قطره خون می شاد
 بر در حیرت قلمی میزدوم
 کاین فلک محسنی سا بخورد
 منبر من بیه کافور گشت
 مرغ ناطم خمسن باز ماند
 حره بدت فلک حقه باز
 حره ام از دست بردن می قیاد
 در ره فکرت قد می میزدوم
 قد الف دار مراد ال کرد
 نافه مشکم ز فتن دور گشت
 طوطی نطقم ز سخن باز ماند

هیچ نشتم که بار آید شش
 نیت در این کاخ مرا گوشه
 تخم نیشانه چه شاید درود
 چون بدن از پای در آمد مرا
 روز جوانی سپه آمد مرا
 روز سپیدم بیای رسید
 خد کشد در گدوم جرج پیه
 یوسف اگر آن همه جاری کند
 صبح چو از صدق نفس بگذرد
 قرضه زرد کف زر گر سخت
 شمع که از آتش دل نایقه است
 مستل قرب از تو نباشد بعید
 ز چو ز کان سر برش میدهند
 گرچه در آگستر جدا میشود
 دانه چو در زیر زمین پرورید
 میوه نوباده ترسد ز جوب
 هیچ نشتم که بکار آید شش
 نیت از این شاخ مرا گوشه
 ماه فسر و فقه چه توان نمود
 روز جوانی سپه آمد مرا
 کشتی عزم قبا پی رسید
 آه اگر کس نشود و سبکتر
 از بی خاری سینه زنی رسد
 مملکت مشرق بدش قاصد
 تا شود خسرده نگردد در دست
 نوردل از زنده دلی یافته است
 که حقیقت بوزنه بود در زحید
 تا جوران تاج سرش میهند
 مرد یک دیده حاجی شود
 باز نماید و سر بر کشید
 مرده دل از زده نگردد ز نوب

تا تو گویی که چو گشتی شکار
 درو نمائید و درویش در بند
 دزه که از جام سوا گشت است
 ترک مراد است مراد از مرید
 شاه در این خطه که باشد گدا
 مست شود باده پرستی مکن
 شادی از او خور که غم نان نخورد
 محرم او باشد که بمید شافت
 گر غم دل خون چو در دست غم
 بنده شب باشد که شای شوی
 جان که دم از لطف الهی زند
 بند گیت انکه پیسری رسید
 بازستانند و نازت دیند
 گریه از دست تو انکشتی
 چهره خواجو که زر کافی است
 باز که رند ترا در کف ر
 رنج نمائید و تفایش دیند
 ساغر خورشید کی آرد بدست
 مرده دل انکس که گردد شمشیر
 ماه در این شهر چه بیند سها
 ترک بستی کن و پستی مکن
 دل کمی ده که غم جان نخورد
 مونس و غمخوار بجز غم شافت
 ز انکه غم دل شود غم غم
 نور ز خورجوی که مای شوی
 بر در دل نوبت شای زند
 بخت جوان انکه پیسری رسید
 لیک مخور غصه که بازت دیند
 باز شوی حاکم دیو و پری
 سکه اش از مهر سلیمانی است

سرکشی از غایت افتادگی است
بسیج نغز و دو شیر لکاس
بندگی اهل دل آزادگی است
والله نغز و دینار است راست

حکایت

بود یکی مطرب درستان نواز
میکنده از زمره اش بر خروش
ساز معیت ز زبانش باز
ز زمره او کوزه دردی فروش
مرغ صراحی شده مسازاد
ز سر و بچک آمده زاد ازاد
لقبه را دم غنا ساخته
روز جوانی نو باخته
مدت عمرش جویری رسید
روز غناش بقصری رسید
کینه او کاره طنسور گشت
دید او خنده بسور گشت
خجسته اش شد چو گلوی باب
دفر موسیقی او برد آب
رنجیده ندان امیدش ز کام
داده ایام شبانش شبام
سرد شده بر دل غنمش سرود
واب جش رفته ز درستان
بانگ نوایش ز محل درگشت
کاروی از قول غزل درگشت
صیحه می شد بر باط خراب
ساخته بر زمره دل رباب
در ملک انگشته بر بازی فقیر
کرده مناجات با ملک زیر



از دل پرورد بنالید گفت
کای تو ناسند قول نهفت
برده دل بانگ نواز تو یافت
رود روان صوت تقار تو یافت
پریم و باشت دو ناسمجو چاند
دل شده چون پرده غناش
بسجوز با نغم فلک کینه گوش
کرد دمالد ز سر کینه گوش
نالم و فریاد رسم نیت کس
خند کسم ناله بغیر یاد رس
نیت در این پرده بر سور
جز تو با منک دل پرده ساز
بر در مخلوق در این نیت سال
یا قسم اردو زبان گوشمال
ساخته ام ساز مخالف بسی
چند زخم راه دل بر کس
بهر تو امروز نوا سینم
لیک نه از همه سو نغم
چک در باجم چو شد دستگیر
مقلم از پا و کون دستگیر
چون با مسید گرمی آدم
لطف نما گر چه کمی آدم
ای کرمت سجده من بسینوا
دست تنی باز گردان مرا
مسند و زرد دیده گهر نغز
عل کپس بر سر زرمی خانه
مرغ نیازش چو نفس کشید
در نفس از غیب کی در رسید
مدح و ناکه پیشش نهاد
مدح و ناکه پیشش نهاد

من شدم آن پیر ترتم سهرای کرده در این گوشه ویرانه جای
 بزمکه آهسته در روز آرز گفتم بعد نغمه که ای سینه باز
 دیده من بین شده همچون زرد واده سحر شب سرنگم فرو د
 پرده بجهت تو خوا خسته در ره عشق تو توانا ساخته
 چرخ مخالف نظر دون پرست سازدم برده ز دوستان بدست
 ناله من زار و بدن کشته زیر سخت جوان ناشده من گشته پیر
 مرغ بفسر یاد رنجه دامن خلق ملول از دل باشد امن
 آب چشم خفته برود از زباب کار دلم گشته ضرب از شراب
 بسجود بر شمع تن من نافته دلم ز دوستان فلک یافته
 خودی جانم که بودار توانست مطرب بازاری بازار توانست
 دستم بچین کف صوفیان قامت من چون الف کوفیان
 گنج عطایت چو نذر دشمنار فضل کن حاجت بنده برار
 ساخته ام در ره شوق تو ساز جاره این رسته ن پیر یار
 چون سپهر از چنگ میگلن مرا مردم از آتشک میگلن مرا
 هم تو کنی راستی کار من هم تو دمی رونق بازار من

خاطر خوا جو که کل باغ توانست لاله صفت بوخته داغ توانست
 لطف کن دوزخ کوشش و انوار ناعجه کارش بگرد باز
 ای که شدی ساکن این بوستان خیر که رفتند همه دوستان
 رخت در این خانه نشد رفته بار بر این بختی نه سهر من
 کاین فلک پر گهر نیلگون برست بهیبت چون فلک گون
 نیت ز ما بهیبت ما برست خنجر دیده چو دریا کن و ماسه مگر
 مشتمی خانه مای میباش حکم کن و بنده شای میباش
 زورق حسد ام بدریا فکن پنجه و چرخ بهیبت در شکن
 در خط از این جبهه نقطه مشو نقطه نه دایره ز این خط مشو
 خون خوار است آنکه شفق خویش در دشت آنکه عشق خویش
 گزیده ز تاب دل بر جوش ما است دود در این گنبد نیلی چرا است
 دود دل از ترک واکردن است زنده دلی در ره دین مردن است
 هر که در انیم حسد گنجی نیافت رفت سوی گنج قناعت شتاب
 عشق بخیر برده است از نیت لیک در این پرده ترا بار نیت

ساقه عشاق در آتیم عشق بر کف بیدست نه تمام عشق
 حال ره کعبه ز تجانه جوی دانش شمع از دل بردانه جوی
 غایب از او شو که حضورش نیست غره بر او شو که غورش نیست
 دود دل شمع ز دل مرد گیت دانش صبح از پی افشرد گیت
 لبیل این باغ ندارد صغیر خرد این ملک ندارد سیر
 تاج بقا بر سر بگیرد نیست تاجوری راه بر سر بردن است
 چون بچین عرض ریاضین در بند تنج بواب بر سر سوسن نهند
 زانکه بر او خنجر آزار نی تنج زبان دارد گفتار نی
 شادی شوریده دلان غمت مدم صاحب نظران مدم است
 نیستی بخیران هستی است مستی بشمار دلان مستی است
 خون جگر آب حیات دل است نیکو عشق نبات دل است
 آنکه جهان عکس تجلی او است صورت ظاهر بمیه هستی او است
 سر که رخ از کعبه جان بزینافت در ره دل گم شد و خود را نیافت
 کعبه دل در حرم بخود می است پیک روان از قدم سر می است
 بر که جهان داد در انیره بساد خاتم حمید بدتش قناد

حکایت

دید حسن رابعه را در غرق از راز و نیازش همه با بینار
 خوانده ز بجزایستی ز بر دانش از دیده دودل پر سر
 کرده صبحی صبحاح است وز می جان بخش ازل نیم است
 رانده قلم بر خط قیسم جان نقطه دل رازده در جسم جان
 تخت نه و ملک جهان زان او حکم نه و در هر پنهان او
 گفت که ای گوهر بحر قدم کرده طواف تو ز حرمت حرم
 از چه محل قرب خدا یافستی دین همه دولت ز کجایافستی
 عورت عاری ز وجود مدم شسته ز دل خوف حدوث قدم
 گفت که ای رخ ز جهان یافته دازره دل عالم جان یافته
 یافتی می همه گم کرده ام راه بد و از پی او بر ده ام
 از سر این دستگه پر نگار ناگفته شتم بر نسیدم بیار
 یافتم جمله ز گم کردن است شادیم از خاست جسم خور است
 روی چو از دیو و پری یافتم ملک جسم ز برنگین یافتم
 تا دو جهان بر برگزفتم ز راه راه نبردیم سبه وصل شاه

بر در او جان بنوا سیرم زخم مخالف ز مو میخوم
 کشته آنم که بدوزنده ام سرش از آنم که سرافکند ام
 در ره او حسنه تم از خواریت مستیم از غایت بسیاریت
 هر که جهان داد و در این ره مباد خاتم جمید بدتش فقا و
 ای شده خاک ره از او کان صفت بگویش در افتادگان
 در گذر از دل که بد سیرسی برگذر از سر که سر در رسی
 دست بنوا از لب آب حیات ورنه ز طاعت مذمت سجات
 راست مقرر بخبردار نیست در زودی یا بحسنه یا بر نیست
 باده پرستان که دم از حق نیند بی جان بخش نفس کی زند
 هر که بگوید غم او برگذشت جامه جان چاک ز دور گذشت
 صبح ز او رسته بی یافت و ز دم خواج نصی یافت

عقل و حیا جان و دل هاند مشقه اسیر و زره آدند
 حاجب و چادرش سپاه تواند چشم و سر و پش و پناه تو ند
 نفقه کده سته زندانی است فاتحه باب سلما نی است ^{انده}

تاج نه ملک اکا میسند تخت نه پیشک شامیسند
 آن چه بود مرسم آزار تو و این چه بود شسته باز آزار تو
 بلبل این ناردن چار شاخ حسرت این بار که پنج کاخ
 حلقه بگویش در ایشان شد چاکر و فرمان برایشان شد
 هست در این منظره نشد ری این دو صفت خصلت سیرسی
 در گذر از آنکه در این مرزیت یاد مکن سیر چه بدین طریت
 هر که دهد دست بدین مرد و سپهر پری فلک گردد از آن خرقه گیر
 آنکه در این فرضه صدف کم کند چون صدف از دیده عالم قناد
 عقل در این مرحله دانی که گیت شرم در این مرسته دانی که گیت
 آن ستر برج صدل آمد است و این کجس درج کمال آمد است
 مرغ معانی شده زان بانوا ابر معانی شده زان بانوا
 آن بودت در شب تاری و بل وین بودت در روز آدسی بل
 آن خطا باز ستاند تورا و این زبیا بان گذراند تورا
 آن کجس پویر غان گیر دست و این کجس مویر دینان گیر دست
 عقل بود گلشن دلرا نهال چشمه حیوان رو از لال

ناصب آیات بدین شد / شارح آیات خمایت شده
 راجحه روضه رضوانیان / دایم حکمت یونانیان
 شمع فرزند تن جان و دل / نقش نگار حرم آب و گل
 لاله رخ برده نشین دماغ / غنچه نمایی گل ضیاء باغ
 مشتری برج بلند اختر / جوهری درج کنگو گوسری
 بانی معصومه حبس و دخل / حارس معصومه دین و دول
 نوبی بارگه کسبه یا / خلوتی صومعه ایستاده
 قد فروش شکرستان هان / دانه طوطی خوشخوان جان
 مائمه شاپرستور و دل / رشته کش لؤلؤ منشور و دل
 مشقه فسر در جهان آمده / محدث آموز شمعان آمده
 پیش رو قاضی کانیات / خضر روان راست آفتابیات
 مؤبد اشکده بخت شاه / پیر عبادت که نشن خاتاه
 اول بر حرف که آمد پدید / نقطه بر خط که قلم بر کشید
 سر بر کش دیده روشن شدن / طرف طراز کمر مقبلان
 راه زفت انکه بدو نهافت / تاقه کشت انکه از درخ تنافت

سرشد

سرشد انکه از او سر کشید / هیچ ندید انکه بدو شکریه
 شرم بین ماه خطرات نقاب / چشمه خورشید سوار اسباب
 پردگی برده مستان چشم / توبه ده باده پرستان چشم
 صف شکن قلب مناسی شد / ران زن جنیل ملاهی شده
 سلسله بای مجانبین نفس / رام کن بو تن فرزند نفس
 زان ره یا حوج مرگشته شد / برگذر صید خیانت اسد
 سبک دیده حصیان ازاد / خسته باندوی طغیان ازاد
 در نظرش خون مباحی حلال / در گذرش روز فضا یخ زوال
 محبت ممدوی بصر راقب / کودک خود رای نظر را دیب
 فاخته فاکره زود در حرم / مطربه ناطقه زو بسته دم
 نهوتیا نرا شده کافور باب / دامده قانون زلزال احباب
 محبت کوی سلامت شد / نایب سلطان سلامت شد
 روز جهالت شد باندوی کبود / داب ضلالت رود زودی بود
 سر که دلش بسته این باب نیست / خاک نیر زود که در او است
 کاسه سر کس که از این خواند / اصل دل ز حرمت او جان داند

نگران بخت که لقمان چشید خرد بن از نفس خواجو سپید
 این کس نیست که آن گفتنی است و این خبری نیست که آن گفتنی است
 هر که بر این برج علم مسیرند بر سر سیاره قدم مسیرند
 هر که در بزرگی زار سطو سئوال ^(حکایت) گای خرد از شرح کمال تو لال
 دور رس چون نهایت رسید دعوی دعوت بکفایت رسید
 محو شود لوح شرح بیان آمد ناهی که بود در جهان
 داد حکیم از سر حکمت جواب گای رسول تو جهان گشته آب
 مبدع اشیا که جهان نسید عقل حیا کرد در جهان پدید
 تا بود اسباب بدی منتظم قاعده دین نشود منهدم
 را بر و انرا بسیل رسد ناوکیا از بطریق فساد
 مرشد و دی بخیر از عقل نیست مانع و رافع بجز ارشاد نیست
 مت خرد بر سر بر اصواب مت حیا دلیو بر ارشاد
 جان بخرد در کضایح کند دل بجاتر کضایح کند
 آنکه از این سرود صفت حاصل است هیچ شکی نیست که بر باطل است
 انچه از بخود است سر مار اگر خرد است ز خود شد

سرکش

سرکش از چهر این سرود شاه باز گردد از سر این سرود راه
 مگذر از این باغ که در این دیار میوه این باغ بود سازگار
 ز این چمن از ناله بیای نسیم ملک جهان ده بهایش نسیم
 نایب این پسر جهان دیده باش طالب این یار پسندیده باش
 دست در ایشان زن و سر فرزند تا شوی از کون و مکان سینار
 کار خرد خرد نشاید شد صاف حیا در دشتاید شمرود
 گو بر این بحسب که آمد بدست ناول این جبهه کم آمد بدست
 آن نه قانی است که توان برید این نه نیست که توان خرید
 این دو گهر مردم یک دیده اند مردم بسیار چنین دیده اند
 راه تو دور است و تو دور از برین راه نداری چه روی بطریق
 جهد کن بو که بدیشان رسی تا بطرب خانه رضوان رسی
 پای فرود کسب قدم بر گشای عسدم خواجو شود دم بر گشای
 ای شد و مغرور باقبال جا خد کنی تحسیر بر ایوان و گاه
 کرده در این بخره شدی نیست نشاء با سنگری

از سر نخوت بگه انتقام ز ال کنیت دستان سام
 و صفیکان خوانی و کوی که کی از چه کنی نامه انصاف طی
 گاه زنی لاف که بهمن که بود دان برنا موس تهن چ بود
 گاه کشتی تیغ که خورشید کو گاه چش جام که حبشید کو
 گر تو فخر از دهن تن تنی بکشدت چرخ بر دین تنی
 سر چه فرزازی بر بر بلند زانکه سر بریت بیدار است و بند
 ملک تو گر ملک حبشیدنی است آخر کارت همه نمیدنی است
 تیر نظام دل چونی در کمان کو نمی عسر نگر در جهان
 ناگفت این آب بر سر بگذرد ناوک چرخت بر سر بگذرد
 چند نمی بر سر کینه زین تیز مرده کاین نه بماند چنین
 چون تو در این ملک سی بوده اند که طلب ملک نیا سوده اند
 عاقبت الامر گذشتند درشت بر چه بکشتند بهشتند و رفت
 راه خوفت محض بان بر سر مرد چه پیش آر که پر شد گس
 ملک شد همیشه اسکن درخی تا تو رخ خویش در او بگری
 روی تو زیبا نماید مگر زنگ تقدی کنی از روی بدر

ملک بد خود چه در پیش دار دانه را در نظر خویش دار
 تا مقصود شودت ملک خویش کشف کنی حال دل بر تنگ خویش
 دست عایت ز رحمت مدار کار رحمت بر عایت برادر
 ساز بوقتیکه نوازی بساز چون همه سوز است چه نوازی بساز
 از نفس صور قیامت بر سر دژش دیو بر ندامت بر سر
 خون دل خلق خوری چون شیر لاف زاده زنی چون رباب
 خشمه خورشیدی ابری کنی قبله اسلامی کسری کنی
 این چه خلعت که در پیش تو است و این چه طریقت که در پیش تو است
 قصه جهانی ز جهان داری است صل نما این چه سنگاری است
 تا بجای این کل سبزه آید چنین تا بجای این مرغ سبزه آید چنین
 ملک بد میان توان داشت کاین نبود شر طاجان داشت
 صبح بخندد و تو خورشید دار صبح گشتی بر کر کو رستار
 خرم دل خوش گان سوختی ز این همه آتش که بر افروختی
 آب بر این آتش بیداد زن پست بر این بختیه پولاد زن
 پاس دل تنگ سیران بدار دار ز روی جان فقیران برادر

خاطر محنت زدگان شاد کن
 و از شب محنت زدگی ناید کن
 از چه شمار می که بر دوش
 سیم و زرت هیچ نیاید کنار
 شده خرابت و تو جویای گنج
 بر دل فتنی ز تو صد گونه ریج
 گندم دهقان ز تو بر روی گاه
 کاه مزارع ز تو بر خاک راه
 چون ز حبان خاک بر آورده
 این همه باد از چه فتنه و کرده
 عالم خاکی همه باد هواست
 در سه خاک این همه باد از کجاست
 گر حبان بسجود تو بود که
 چون تو بیاد است جهان را بس
 ملک جم کر چه بخت کم است
 نام بی چون تو در این خاتم است
 مرکز خاکی که بود است تو
 خاک بر بسکند از دست تو
 بیش بدین مرکز خاکی مست از
 ساز بدین نفی غانی مساز
 این گوشه نایاب
 قطع کن این رشته پرتا برا
 طرح کن این گیسو بر بی آب را
 ملک فتنه دمی جو سحر شده کن
 در نفس صبحدم اندیشه کن
 سینه مظلوم بختبر آموزد
 دیده محرم بناول بدوز
 خار جفا در ره پیران منه
 سلسله بر پای اسیران منه
 چند کنی کار حبان فی تباه
 نام خود و نامند دولت سیاه

خون رعیت ز چه رو سنجوری
 مال ولایت ز چه رو میسری
 جای جرحت نه چو بر ستم نوی
 موسم شادی سبب غم شوی
 در تپشی که نهی بر کمر
 اندک اسیران بود از بهر زر
 نادر صید افکن حد سیر زن
 آن کند کاه یکی سپهر زن
 گر شود عدل تو فتنه ناید رس
 ظلم تو را این همه فتنه ناید رس
 عدل بود آینه روزگار
 کاینه ظلم نیاید بکار
 تا بودت آینه روشن چو خور
 زاه محکم گاهی ما کن حذر
 خستگان را بکرم دستگیر
 بو که بران سه شودت دستگیر
 شعله بدست آرد مفسد از عیس
 کوس خرد کوب و منال از هر کس
 خون سیادش بر پیران مجوی
 گنج فتنه دیدن ز قصران مجوی
 تاجه از این دانه میا را بدست
 تا که از این خانه بکار آیدت
 راه غریبان تحکم زنی
 بیخ اسیران بظلم کنی
 مال تیرمان تبعیض بری
 خون ضعیفان تبعیض خوری
 ای که تماشاگر این کشتنی
 سوخته اشش این کشتنی
 تاج کیسان مین که کیان می
 جای کیسان از یکسان میسند

ملک جهان را بستم مخورند نام شکار را بظلم میسوزند
 دیو نگر خاتم دیوان شده خاتم جسم روزی دیوان شد
 نرم بری جلوه که اسیر من بیت مقدس وطن بر بسن
 گفته خواجسته بود بپسند شیر ظلمت افسون تب پسند
 قصه یوسف بر کرکان خواند افت ایوب ز کرمان بدان
 شادی غم نوش و نغم شادباش فارغ از این دیر غم آباد باش
 باغ و بری کو که توانی حسرت بال و بری کو که توانی پری

کجایت

کرد ملک و اب را رسد غم شکار از طرف اصفهان
 صید کمان برد بهر جا حشر ز بر آورده همه کوه و بر
 از عقب صید چو پرواز کرد رویش من که خود باز کرد
 راند جیست لب زنده رود ناله از آن پیکه آفسود
 پیر زنی حبت گرفتار خان گفت که ای خرد گیتی ستان
 چند کان ستم آری بزه داد من پرستش بد
 سیر گزندی رسیده تاقت و زنی بخیر برده احسن

زلزله در خانه دهمان زدن دلوله در کلبه چو پان زدن
 آتش بیداد بر آتش فتن مرز و نزر گران سوختن
 عاقبت این کار در گون شود تیر تو از پشت تو بمسرت شود
 این همه طوفان رسرت بگذرد و این همه خون از کمرت بگذرد
 ملک از این دست نماند بجا سه چه فرزنی که در افتی ز پای
 صید دلی کن که از آن جان برک وانه چنان کارگران خور
 نوسن بیداد چو ازین کنی شرم نداری ز خدا کاین کنی
 شاه جوان شور و شغف دید از او پیشترش خواند و پرسید از او
 کای بد فستیر جوان آمده و ذلک پیسه بجان آمده
 بر تو که این به خفا داشت با تو که این نقش و خفا داشت
 داد جوابش که نظم ز تو است زانکه همه ناله مردم ز تو است
 چاریتیند مرا بی پدر روز و شب آورد بخت بهر
 خلوت ایشان همه بر جان من در سر ایشان شده سامان من
 بود مرا گاوکی در بهر شیر روز فردا ندکیم دست کبیر
 خرچت بجان من در شیر او خاطر من بسته از نجیر او

رفت بصره او شکار نوشد بر سر ره در سر کار نوشد
 پست دنیا به سر لنگر قوی دزد تو بود باز وی شکر قوی
 چون تو نباشی رسیده با خبر حرم سپه از تو بود سر بر
 گریختی به نرانی سمند و خشی میکنی نشود پای بند
 گر بودت اکی از سر کسی کس نند جو بر جنب بر کسی
 از می خفت شده نیم است نیت تو را اکی از سر که هست
 شاه چو گردد ز رعیت بری خون رعیت بخورد لشگری
 ظلم دستم گره ز دربان بود از امر غفلت سلطان بود
 گزندی داد من مستمن آتو بنجو اید فلک انصاف من
 در یکی کار من امر و راست در عرصات از تو قسم باز خواست
 روز خسته ادت من و دانت دلتش بیداد من چشم است
 دست بدار از دستم ای شهیار در نه دستم از تو بر آرد و مار
 ندخن دل شکن بیرزن بر جگر شاه جهان تیر زن
 از صدف دیده گیسو نریند جزع من را کمر انگیزند
 شبنم گلگون صدف در شانند لاله جسم بچمن در شانند

گوشت دستار چه بر روی است خوشه پر دین بعبس رنگت
 خاطر او را بنده ارک بجست گرد که درت رضیه نشینت
 خواسته اش داد و سپی هذر خواست پشت کرم کرد با انصاف است
 بار غم از خاطر او سر بر برد بهفت ساد عو امل بدر
 دید زن پیر که عمرش است ناوک اقبال وی افزودن است
 پرده ز رخسار نشا باز کرد ساز نو از د عا سازد
 چون ز جهان کرد ملک سفر رفت از این بمنزل خاکی بدر
 دید بزرگش سحر که خواب برده ز سر چشمه خورشید آب
 گفت که ای خرد خشنده ای ساخته در کشتن فردوس جاست
 نمانده منقطع از دوستان حال تو چون است در این بوستان
 گفت که بر هر گدازان کند پیر گرد جانم شدی دستگیر
 بی نظیر مرحمت پادشاه کار من خشنوده بودی تیار
 ای که تو فی کفر و کفر من تراست ملک تو داری مدائن تراست
 تا کند دور بهرت اسیر سرکش و دست اسیران بگیر
 کار چو با عالم معنی قناد ملک جیشده بود حمله باد

پشه در این سره ز ملک بگذرد / ذره در این سره ز ملک بگذرد
 کلک حط ر در میان گرفته / تیر سپهری ز کمان درفته
 کبک بی حامی مستغاث شود / قطره بی حامی دریا شود
 حسن معاد است که آید بکار / حسن عمل را نبود اعتبار
 ناموران نام چنین برده اند / جرعه این جام چنین خورده اند
 گر تو در این گوشه سبزه برده / راه با این توشه سبزه برده
 خاشه این خامه بکیوس نه / دانه این خوشه بخواجود نه

ای که دم از جود و کرم میسزنی / چون کرم است به دم میسزنی
 دیده تو فستق کرم کردن است / گنج یقین ترک درم کردن است
 کار نشان است جهان ناقص / جان بدل در سره توان بافتن
 باده پستان که در این خانه اند / بخیبر از باده و سپاه اند
 نیل نقبا بر رخ مستی کشند / کلک فنا در رخ مستی کشند
 مهمت عالی ز ملک بگذرد / مرد بهمت ز ملک بگذرد
 چون رسد گنج سخن رانده اند / گنج بوبرانه بر افشانه اند

مالک دین رندانی که گیت / آنکه ندانست که دین چیست
 گنج با سبب روان بافتن / بر کمال از خار توان بافتن
 کار در این خطه کوکاری است / ترک حبان صحن جهان است
 آب رخ مرد ز دریا دلی است / حاصل درویش ز جی حاصل است
 زاده روح زمان دادن است / زندگی شمع ز جاندادن است
 صبح که دنیا رندارد دروغ / در نفس آفاق بگیرد بستن
 حاتم طائی بکرم گشت هاش / کرکمت است درم گو مباحث
 دل چو غنی شد فقیری چه غم / روز رانی را سیری چه غم
 گنج روان که تو پرستی نشان / نیست بجز آنکه بخشی روان
 منم محک بخشیدن بر است / سر در مجلس بدن بی سر است
 طاعت بی زهد چه بآید / خرمن بیدانه نیزند بکار
 ابر که سر بایه دریا از اوست / داب رخ لولو لاله از اوست
 ملک بدست کمر افشان گرفت / گوی کسی برد که میدان گرفت
 شمس که بر تو بقبر میاید / بر سر کوه افروز میزند
 جبرخ ز روی شرفش بر سحر / بر کوه در سرحد چین حذر

شمع که دارد کف ز رخس باز / باشد از این وجه زبانش دراز
 اگر تو بملکت یغیر بدون رسی / در بر دسم بقارون رسی
 چون ندی باد برد رنج تو / در بخوری خاک خورد گنج تو
 آن بودت مایه کز اینجا بری / وان بودت سود کز اینجا خوری
 گر چه همه ملک جهان زانست / آنچه از آن گذری آن زانست
 هیچ ندارد که جهان دشتست / تا چه کند ز ریح که ناکاشتست
 بگذر از این منزل ویران که هست / آنچه تو راست یقین دان که هست
 چند بود بر زو سیت نظر / کار دنیا را بگرد و چو ز
 اهل قدم بر همه عالم سرزد / زانکه در دون بدوش برترزد
 گنج کسی یافت که از زر گذشت / دست کسی یافت که از سر گذشت
 نامه انعام تو را نام نیت / با ده جان تو را جام نیت
 وف کریمی و کرم هیچ نه / غره بد نیار و درم هیچ نه
 گر بنی منسه بنانی رسی / در بدی جان بجبانی رسی
 پای بسین بایه طاهسین / جیفه بسین کرس کاهسین
 عمر تو در بخیر می شد بهر / بخیری زانکه مزار خیرست

باز شود بازی زبان بسین / ز نرفته نفسه نوازان بسین
 پای در این بقعه نباید نهاد / زانکه در این رقصه نیای نهاد
 چون که لبالم علم فستاد / سرکش از آنی که کم فستاده
 ساخته آنچه کسی آن ساخت / باخته آنچه کسی آن ساخت
 گر بشکار آمده باز گردد / محمد مرغان جهان باز گردد
 صید دلی کن که روانت بند / ترک گهر گیر که کانت دیند
 حکم قضا را بقضا باز هسل / کار خدا را بخدا باز هسل
 دست بر این ابل کمرش نشان / آب بر این چشمه نش نشان
 دلم بر این دانه فکندن که / ساز بر این خانه فکندن که چه
 دایره خراج سبک گردد گرد / در خط او نقطه صفت فرد گردد
 جان بده و شمع صفت زنده باش / نوبت شای بزین دینده باش
 صفت و امتی که ز خدا سپرد / یا سپهر تیر ز جزا سپرد
 سخت صغیفی و قوی منت پاک / لبیک چه غم گر نشوی سست پاک
 شخص تو سزا بازی سر چون کند / کوه گران بار کمر چون کند
 بار بسند از وسبک بار شو / در گذر از کار و بی کار شو

مسیه دمی از تو جهانی جهان
 بار جهان بر دل دل جهان
 طالب گنجی ره ویرانه گیسو
 کشته شمع ره پروانه گیسو
 ندیب عشاق نباشد طرب
 آنکه ندارد طرب آن را طرب
 صبح از آن مالک دنیا گشت
 کز درم و گوهرش در گشت
 زنده از آن ماند خضر کوخست
 دست ز سر چشمت جوان گشت
 خواجگی از راه خرد نیکیت
 مردن صاحب نظران زندگیت
 دانه مشتاق بجز دام نیت
 نامه عشاق بجز نام نیت
 چون دل نیت آینه کبریا
 دم چه زنی ارسله کبریا
 آینه تاریک مکن روشد ار
 بازگشت چشم و نظر گوشه ار
 خلوقی خائنه جو دباش
 خادم خسرو که مقصود باش
 ربر روی بدل ز آتش بران
 حسد و بیدل تابش خون
 مجرعه سوزان که در این خور گهند
 منظره سازان که بر این در گهند
 گوی سعادت بگرم سینه نند
 شد شادان دردم میخورند
 میوه این باغ چه باشد کرم
 سکه این کار چه باشد دردم
 مرچه در اینجا بدست آن بی
 وز جهان در گذری جان بی

و آنکه چو ز بار مناسد چو خور
 بر کف شیر بند محسوس
 رفت خورشید بزر بخشی است
 منزلت کان بکسر بخشی است
 سر که بند صید و دست ولی است
 دستخوش علم شدن جانی است
 آنکه تواند بگذشتش ز سود
 مایه بدر رود ز یانش نبود
 قاف کرم گیسو که خفاشوی
 دامن در بخش که در یاشوی
 کانهچه بود تو شسته نمی آن جور
 و آنچه بود تو کوشه نمی آن بری
 فصل کلف دادن و لولو بمن
 بایدت از چشم من آموختن
 مردم روشن دل دریا کسیر
 مرد ملک دیده مار آشنه
 کاین همه سیه مایه با او بد
 و احسب ری دادار بخو اجد بد
 مایه در یاز گهسری اوست
 و اب رخ مار نظری اوست
 حادث او که چه نظر بازی است
 پشته او خانه بر اندازی است
 مرچه بخون جگر آید بدست
 صرف کند در قدم سر که بدست
 حاتم طافی چو بدن شد زحی
 نامه عمرش تفاکت طی
 تافه گشت از تب تابش برفت
 دانش مرگ آمد و تابش برفت

یوسف او در بن چاه افکند
 محفل او بر سر راه افکند
 دیده او خواب که مور گشت
 ترست او جلوه که گور گشت
 خاک وجودش همه بر باد شد
 عالم خاکش همه آباد شد
 از سر خاکش چو گیا برسد
 خافه بر سر خاکش رسید
 بود در آن جبع کی زایل راز
 دیده جان بر در دل کرده باز
 زادریش چون کرم مقبلان
 مطبخ او چون کف بیاصلان
 سینه ما کول می از توشه دور
 دانه مطعوم دی از خوشه دور
 هیچ نه و سیم نفعان مستی
 خرمکسان بجهد خاکش تنهی
 دید که شد خرم صبر بین باد
 رخ سبزه بر قد حاتم نهاد
 گشت در این دایره پر کار داد
 خواند دعائی و تضرع نمود
 دیده فرو بست و زبان بر نمود
 کی ز تو در طی شده طواریز
 چشم طمع گشته بجد تو باز
 کوس سخا بر سر گردون زد
 داب عطش بر رخ نامون زد
 از درت او از کرم خاسته است
 داین همه او از نه اگر راست
 نایم دم بسته ددل خسته ایم
 وز همه دل بر کرم بسته ایم

نامه خود از کرمست خوانده ایم
 لیک در این تخته خسته مانده ایم
 کان همه دعوی تو را کوکوا
 داین همه دستان تو را کوکوا
 هر که بصورت قدمی باشدش
 در ره محسنی کرمی باشدش
 نایم همان ددل از فاقه ریش
 صبر سفرهای مهبان خویش
 پارس فقیران مسافریدار
 کار غریبان گذاری برابر
 چون دل بسته انعام تو است
 سینه ما را کرم حام تو است
 مانده بغیرت که همان بسند
 بو که بدین توشه بمنزل رسند
 اگر گفت تا کمر انداز گشت
 کی ز تو محمه دم نظر باز گشت
 او شده بر حشش تما سوار
 دید که یک تختی سالار بار
 در نفس از پای بر آمد چو باد
 لرزه کفن بر سر خاکش قیاد
 نامه بر او درو طپیدن گرفت
 جان ترش غم رسیدن گرفت
 حقیقتش کار به بعل رسید
 داند از او مانده باشد پدید
 یک بیک امر دوزن کاروان
 داده بخت همه را ساربان
 کرد همان نخل چه شمع و شهاب
 سفره پر از عین و خوان پر کباب
 طبل غمیت چو خوان بر کشید
 زنگ خروشید و زبان بر کشید

روی برآوردشتر بان براه کرد مقام و گر آرام گاه
 مشرقی گر مرد آفتاب از طرف شرق برآمد بآب
 شد زره نجد خباری پدید همچو ستون سر ملک بر کشید
 چون گره گرد ز رسم برگشود باد خبار از سر ره بر زدود
 گشت چنان تنیده و تیر بجوی کرد در آن هر حمله چون برق زد
 آنکه بران قافله سالار بود بر دیش از مهر شتر بار بود
 دید که از گرد جهان تیر گشت چشم جهان بن خرد خیر گشت
 گفت در این بادیه این کرده است گزین حرامی است در این کرده است
 ناقه سواری بدر آمد ز گرد روی سوی قافله سالار کرد
 چون بشکبان محامل رسید کوه روان از زمین در کشید
 لوح دهارا باد نقش لب قلب سخن رسم زاد این گشت
 گفت که در عهد این محی رسم وارث اعیان بنی طیلم
 حاتم طائی که نخاپیه داشت بذل و عطا روز و شب اندیشه داشت
 امشب از این قافله سنگام شام بهر سفر شتری کرد دام
 گفت بخوابم که مرا این نفس مبت مبت بهین ناقه بگیتی و بس

رنج شود روی در او ر براه
 گشت بران قوم شاخوان و رفت
 پیش کریمان و جهان انگیت
 بر که چو خواجو کر می داشته
 و این بستان خواجو برود غر خور
 داد زماشش بتربان و رفت
 غیبی و مستان اندکی است
 باغ بقار اکرم کاشته

لب بکشا ای دل و دم بسته دار
 نقش طرزان طریقت بگر
 زنگ ازل ابد آ میخسته
 نقش وجود از عدم میخسته
 لب بکشا ای دل و دم بسته دار
 نقش طرزان طریقت بگر
 زنگ ازل ابد آ میخسته
 نقش وجود از عدم میخسته
 لب بکشا ای دل و دم بسته دار
 نقش طرزان طریقت بگر
 زنگ ازل ابد آ میخسته
 نقش وجود از عدم میخسته
 لب بکشا ای دل و دم بسته دار
 نقش طرزان طریقت بگر
 زنگ ازل ابد آ میخسته
 نقش وجود از عدم میخسته
 لب بکشا ای دل و دم بسته دار
 نقش طرزان طریقت بگر
 زنگ ازل ابد آ میخسته
 نقش وجود از عدم میخسته

منزل آینه نه تو دانی من محل این شه نه تو دانی من
 پرده مکن بر سر این پیشه باز پشت بر این پیشه که گدایت با
 کانه در این پرده نظر باز کرد کشت مخالف چون ساز کرد
 گنج کسی بود که با کس گفت نفی کی یافت که دایس تخت
 همچو کس این ساز بازی نبرد راه هستی بجای نبرد
 نام کورا چه فروشی بنسک دانه حسن چه پوشی بزرگ
 راه تو باز بچه نشاید سپرد زانکه برون از تو کسی ره سپرد
 بر فلک این گنبد پولاد را در شکن این جبرج بر از نابا
 تا زود آب تو بر باد ازاد ترک جهانگیر و مکن باد ازاد
 پرده پرده دغک باز کن برده از سوز جگر سانه کن
 زانکه در این دو دوش نبر کرد بر که برارد نفی دو د خورد
 خام بماند انکه بر آتش زوخت گرم گشت انکه نه آتش فروخت
 چشمه حیوان بسیار است گنج کوفی بسیار است در است
 بر که ز طوفان بارخ تباخت آب رخ نوح پیبر نیافت
 مرجه بر د آب خفت بی سخن خیره یک قطره بد ریافتن

غزه این بحر حقیر باش و این از این ملک مستر باش
 زانکه در این بادیه مردان مرد دفع حضرت نتوانند کرد
 بر که در آینه شد و خود را ندید راه بدر برد و منزل رسید
 کعبه چون خانه صور گوی بست که باشد چو گوی بگری
 دست از این دینی باطل دبار کافر خا بر شود ایمان بیار
 کفر بود مذیب ایمان پرست در گذر از مذیب و زردان پرست
 منزلت کعبه ز ایمان پرس خاصیت در روز دربان پرس
 مطرب نادیده چه دانی که گیت نغمه شنیده چه دانی که بیت
 نیستی مایه از پستی است سر کشی مایه از پستی است
 ستان است قدح نوشا طفل مدان طفل قابوشا
 کانه بسیارانند است بید در تن حضرت عزت رسید
 راه طریقت بر معیت بجوی دست حقیقت بطریقت ثبوی
 نور الهی ز طاعت می خواه حکم او امر ز نواست می خواه
 جام دست به دست بخور جان ز طاعت به طاعت بر
 سلطنت فقر نشای محبوبی رفت سلطان نشای محبوبی

گرچه شود رخ مباحی سیاه زانکه بر این عرصه چه خیزن باشد
 گر ز خرابات کی خرقه پوش روی نهد بر درودی مردی
 پشه که جز با دندان دارد بدست مغر بر آرد سر پیل مت
 مور که باشد نصیبی شمر شور بر آرد سر شیر نر
 خانه که دین تو ندارد درست گر حرم کعبه بود دیرت
 طاعت از زانکه بر آید به سج روی چو خواجه ز گنه بر هیچ
 ترک طریقه سجده هستی بکوی گنج پورانه هستی بچو
 در حرم قدس کثرت است با دامن جان کبیره و بجانان سپا
 نام تو محو کن و نام من بگذر از آرام و دلارام من
 جامه بر تنش و پیش آرجام در دین شبر شود از نیکو کام

چون فلک از راه حجاب زم نهد دور مخالف بعزمت رساند
 بود مرا همچو نسیم بهار بر زده روی در شب و شبیکه کار
 که ز عرب سوی غمت تا فتن که ز محرم راه عرب با فتن
 گاه شدی صومعه و ایمن گاه در دروغمان جای من

خون صراحی ز قدح جسمی روی بجناب جگر شستی
 تیره بشی همچو سر زلف یار خیمه زدیم بر طرف لاله زار
 نرم طرب ساخته در بوستان رخ بی آینه و خنده با دوستان
 بخدم من با ده کمرنگ بود عظم ز فرشته چنگ بود
 در سر من طفل آوای زیر جام می و زلف بزم و سیکر
 رود منفی رهستان زده نوبتی روز بوستان زده
 یافته از جام می و فسرده در دل شب کس فرو زنده زده
 شیر دلان ز اموی ترکمان داده چو آمد دل و حتی زده
 ساخت می بر کف سیمین بران مرغ حشر بخدم رهبران
 گشته دلم ببنده آزادگان داده محبتون پری زادگان
 تر شده روی قدح از نیکو کاس کاسته نور قمار عکس طاس
 را میسر دی بود دران زوکار پیر حباب ندیده و پیر سیکر کار
 سرگشته کش دیده روحانیان نوح کن نخسته روحانیان
 خوانده بران درس الهی فلک رانده بر او درس با فلک
 طاعت او شمه ایوان شوق منتظر او میل بستان شوق

در طیران آمد و پر بر کشید : ناگاه از آن منظره سر بر کشید
 دید بهشتی بنده حوری دراد : مجلس باغی همه سوری دراد
 انفسه می جفت و دران حوضه : میجو گلین جامی در آن حوضه
 بر صفت آنکه کسی در خسار : جان دهد از غلغله می خوشگوار
 ناگهش از بادیه نوید آورید : مسوده اش از باغ امیده آورید
 نکت جامی بد باغش رسید : روغن زیتنی بچرخش رسید
 بر در میخانه علم بر کشید : هر چه بود بادیه بدم در کشید
 یانه چو محروم جگر تا فته : در دل روز آب روان یافته
 ز آتش دل گرم چو افتد آب : و آب زده بر دل بر سوز و تاب
 ز هر دور جمع بکس نهاده : توبه و تقوی همه بر باد داد
 جامه جان کردن ساز می کام : بر دمی ریت مستی پیام
 صبحدم افروخته تا دم نزد : چشم صبوحی زده بر بسم نزد
 چون فلک نه رخ کسی بر نه : زلف منبر قهر بر فکند
 ساقی آن نر که لا جورد : ساغر می بر زریا قوت کرد
 پر صفت بادیه نوش : صوفی صافی دل بپوشید

چون بخورد راه بیابان نبرد : تا نشد از کوی خرد جان نبرد
 بر که کل ایشاخ همت نجید : راه بکستان سلامت ندید
 جام فنا نوش که متالت : سر عدم بار همت ندیمت
 دانه طلب کن چو بدامی رسد : بود که چو خواجو بقبامی رسد

صبح دید امید دستان نواز : برک صبوحی بکستان ساز
 چون خور زترین قند گشای : بادیه روشن بخور و خوش ساز
 خیزد بینه بر تاب صیت : ابر نه دیده بر آب صیت
 هر چه چشم و سنگ بر این جام : دانه کش در خنده در این دامن
 بادیه پرستی کن دست شو : وز سر پرستی گذر دست شو
 ساز بخت او رو جانی بساز : نیز کن آسنگ و نوالی بساز
 پرده بیک سونه و در پرده بش : هر چه جانها شو و آزرده بش
 کل طبعی دامن خاری گیسو : وز گل و گلزار ار کنار می گیسو
 دست بر این دسته بجان قیان : گرد بر این طارم کیوان قیان
 رود در گیسو و زرد بان سرس : میوه بهشتان و زرد بهشتان سرس

گزند یگر ز چو پان چه چشم
 در تنخی ظلم سلطان چه چشم
 گر چه نمی آید این خاک نیست
 چشمه اگر پاک بود پاک نیست
 گوشت بر این کوشه محراب کن
 چشم بر این چشمه بی آب کن
 آب روان بر چو منبع رسی
 دخل طلب کن چو بزرع رسی
 هیچ خضر در طاعت پوی
 چشمه حیوان ز فحاحه بجوی
 بگذر از این چشمه که درت نهای
 چشمه مصفا کن و صافی برای
 صیقل آینه روح باش
 داردی در دودل مجروح باش
 ترک جهان کیسر و سلطان مناز
 در دستان جوی و در دستان مناز
 این چه سواد است که در دست
 و این چه خدمت که در دست
 خوانی و کج حرفه ای که چیست
 معنی و کس انشائی که کیت
 نیک سخنان این خطا با یک را
 نیک بسین این راه با یک را
 خوب کن از آنکه گمبیریت
 ز هر خور از آنکه شکایت
 خرد بدین غره غرام باش
 فتنه این نقش مطرا باش
 روز فرد زنده کشور نسی
 دود دل شب گمشت از قهای
 دست دل از زمرم کوثر بجوی
 داب بر سر چشمه نقوی بجوی

قطره باران تو چون صاف نیست
 گوهر دریای تو شفاف نیست
 از پی او انگ بود شیر بار
 کباب وی از کج بود ستار
 سحر چو در ارستاند ز منبع
 بردل نالان خورد از موج تیغ
 دیده از آن وی شود خوشان
 کردل ویران بود اجری ستان
 ماه که در شهر نظیرش نخواست
 خون شفق خورد از آن دلیکات
 آینه مبه سود تو سر سود نیست
 بود من و بود تو نا بود نیست
 صبح که او آب سحر میخورد
 قرص سحر و ز سحر می برد
 دست برافشان و جهان در گذر
 در سربستی ز جهان در گذر
 این چه خبر است که اینختی
 و این چه خبر است که اینختی
 نبد شود از همه آزاد باش
 با چشم دل خوی کن و ناد باش
 ذره صفت دلی خور تا بکس
 در خطب سر صده ز تابکس
 روی تباب از خور و در شرم کوش
 وز پی کفیر ص شو گرم کوش
 خانه دل را ز جو پاک دار
 باس دل و دیده بی پاک دار
 سر سره خواجو شود و با زمین
 در گذر از شهر و پرواز زمین
 درد کش و در پی درمان بیه
 سر سینه و در پی درمان بیه

خوش غریبان شود بی خوشی
گلچ بدست آورد در دوش بایش
راه بکلت رود و یونان مجوی
لقمه کند روز بستان مجوی

ادبم منجی بجان رسید
کز نقش رانجه جان شنید
دید در او حالت وجد عظیم
دامه در کوی ریاضت مقیم
سوخه تاب تحبسی شده
شقیقه حضرت مولی شده
گردن فخر خسته بر آب و گل
حاجم بقا رنجسته بر جان و دل
روی ز مطبوره گل تاخته
راه بمسوره دل یافته
خوزه شراب از قرح طریال
دامه مستغرق در بای حال
ادبم از او کرد بعیر قناد
چشم تخلص تابل کشاد
گشت مرقب که چه آمد بسیار
بر چاکش زد که چه دارد عیار
کرد کمین بر کند رکاز او
گشت مقیم سر بازار او
دید معنی چو کلو بر گشود
دید که در لقمه او شبیه بود
دید که آن لقمه شراب و بس
گلچ چه جویم که خراب و بس
در نقش از مهر سلیمانی است
باد بود کاین همه شیطانی است

در دفتریت
چو

برد جوان از ره ساز و سوز
سوی ضیافت کده خود سرور
شرتش از شراب خود میفکند
طعمه اش از میخ خود میرسد
دید جان کاشش اغر و گشت
مشکله باطن او مرده گشت
کم شدش آن دونه و اضطراب
و نش او گشت مبدل آب
گفت چگونگی که مرا این بنیاند
در جد حالت من جان نمایند
گفت که جام تو مصفیه بود
طره حال تو مطهره انبوه
ایرمنت ملک سلیمان گرفت
نیرکت چشمه حیوان گرفت
چشمه قوت تو صفائی نهشت
مرغ معاش تو نوافی نهشت
آینه حسن تو در رنگ بود
رو سپید تو سبزه رنگ بود
تا گنجی رنگ ز سینه پاک
شده حالت نو و نام پاک
لقمه که در اصل نباشد حلال
ز وقت دزد مکر در حلال
گر بخوری خون سحر امی روایت
ز آنکه حرامی سحر امی نرایت
باده خواجو که از این باغ است
مجلس او بزرگه دیگر است

ای تو نیازی و نیاز تو هیچ
جامه سازی و نماز تو هیچ

کردش بزم بواو ام
 راه خسته داز سرستی زده
 استره کردار تراشیده سر
 موسیقی گشته باسلام فاش
 گوهر الماس تو سر نیز نام
 کرده بیه خسته دعوی بیه
 ریش قباراد محاسن گمر
 گرچه بود ساز در اسیر بیه
 شانه بسیند از وزنج بس نزن
 تاجه بدین شانه توان بختن
 چند زنی لاف تصوف بیه
 رنگ تصوف نه تصوف است پس
 صاف بر این بیه صوف از کجاست
 جامه ازرق چه داین زرق است
 تازه بر اچون بر پهنش پوش

حربه چش جام دغا و دغل
 لاف فضا از سرستی زده
 دز تو خراشیده بیه خلقت
 دانه ارد برش و سر برش
 لیک روان حکم بر خاص عام
 گوی که بر در سر میدان بدر
 ریش دیگر دان و محاسن دیگر
 مثل نوزان بنیه نیاید کس
 دست بوس در زنج کس نزن
 تاجه در این در بر توان بختن
 وقف چه کسیری چنداری تو
 صوفی از این رنگ بدست کس
 کار نکرد بصف و صوف رات
 بسچو تو در بحر یا غرق کسیت
 تنگ نسبی کن و بنوبه پوش

انکه پیشینه بردشان ز راه
 ترک کله داری نخوت بده
 دعوی شنجی نه بنوخی نمید
 در حرم دین چو نور اباریت
 تیغ صفت کار تو خونریزیت
 فقه ده از ره فطنت بری
 کار کریمان نبود اختیار
 نان مده و آب مسافر مسر
 حج کن و قاضی راه نزن
 عارف حوز باش و عارف ضحان
 گرچه فلک رفت قطعت نمید
 نقش نه بر سر دست ملز
 کشف کجا کز کشفی کسری
 بنده دنیا در درم گشته
 حرص دیو ابا تو در این ره مگر

پشم ندارد مگر اندر کلاه
 ز انکه ز ترکست که گویند زده
 نوبت شنجی نه بنوخی نمید
 دلق تو خرافه نه نازیت
 سوی شکافی ز زبان تیریت
 چند بده باده اخفت خور
 دانه کن ضایع و تخنسی کار
 روزه بکسیر و غم روزی مخور
 بگذر از احرام و حرم مکن
 معرفت حق ز صارف بدان
 رابعه دشت نقت دبد
 تیرنه مهر دو پیکر مورز
 در کسری از صد فی کسری
 کشته مرغان حرم گشته
 گفت که دنیا رو در مرا سبر

در ره سیم رخ چه بازی کنی چون عرب اندیشه نازی کنی
بر حسرمی را که تو داری مقام که بودش حرمت بیت احرام
چون تو در این حرمت دین اندی جای حرامی بود از سنگری
کتبه بدین زمره در من چشم تصور بوج بر من
چند ضنون این همه افروست صدق باری این همه پاکوست
آنکه در این پشته سحر است گوشت گوشت ابروی تو محراب اوست
خیز و چو خواجه جهان در گذر روح بخت از جهان در گذر
صبر کن در افت کرمان ترس بوی خود جوی در کرگان ترس
دین ده و نکست سلطان گیس ترک گیس گیر و در گان گیس
دیو بود در طلب ملک جسم خاتم اگر است ز دیوت چه غم

آمدن ان عارف سالک بیاد که طرف شام بکرمان افتاد
رایت تجرید بر فتنه آخته در ره توحید فرس تاخته
قرص نفید فلکشان شام سفره اش از اطلال ضیاء فرام
پیر خرد خسته از ان یافته و از دل او نمش جان یافته

از گذرش نقره سرافراز بود و ز نظرش چشم بارع باز بود
داور آن دور باد بگردید زانکه ساغر بکاشش بدید
در ره او کوس ارادت بزد بردار تخت عبادت بزد
زاویه خاص نباش ساخت از حسرم خاص معاش ساخت
چون فلکش سر بعلک کشید بر سه قطب فلکش برگزید
صفت او را نصیحت شد و ز دل او نقش غرمت برد
آب زمین دادش و ز برق آند خواسته فرمود و کبرفش آند
رویش نمغنش خویش کرد حرش از تمنعانش کرد
پیر محسبه چو زرد گنج یافت در ره تحسیر بدیسی رنج یافت
اس قول بطریقیت نراند نقش تامل ز شریعت نخواند
جامه دگر کرد و بدون شد نام نکر کرد و دگرگون بنشد
رفت سوی مسیکه از غافق کرد بجای روی معیت سیاه
در ره فتق آمد و از راه شد باده لش بزکشته شد
آخر کارش بمقامی رسید که هر هم فصل غان در کشید
گشت غبار در منجور کان خون قدح خود چو خون خوار

کرد تنی کبسه در پرکردشت دست بر آو رد و کسی بکشت
 از درخت ر برون رفت و رفت دمی بیدار فرو بست و رفت
 عاقبت الامر بجای افتاد کز اثرش فرق نشانی نداد
 گرچه کس از چنگ اصل جان نبرد زنده کسی ماند کز این سان نبرد
 گشت گرفتار مسیه اصل شد جگرش ترکش تیره اصل
 مال بخرهایش درویش تبت مرسم در پیش بخرهایش تبت
 مستی این باده خمارش سی است غنچه این باغچه خمارش سی است
 تا تو در این خانه بر میبری باده پیمان بد بر میبری
 دانه فانی دهنی دام را جامه فانی دهنی دهنی جامه را
 هیچکس این نامه بدینان ننخود هیچکس این نامه بدینان ننخود
 مستی خواجو اگر از بخودیت حرمت او از جسم سرمدیت

آن شنیدی که چو تاج قباد دور زمان بر سر کسری نهاد
 باج سراز قیصر و مهر باج خواست گنج و نوا از نشسته طعنان خواست
 مملکتش روی بند خستری دید در آینه بکنندری

گوشه چهرش ز قفس در گذشت سنجش از طالع خور در گذشت
 باشد بعدش شده باشد جوشش گرگ بدورش شده جویاییش
 آمده بودند بر سر خار سول کرده در انحراف صلیب نزل
 بر سر جمع شده رزم سیر از بی اظهار کمال و زیر
 کرد سولی ز ابوزر جمهر کای بخرد محرم را ز سپهر
 چیت که انرا توندانسته یا طلب ان نتوانسته
 هیچ بود در راه این مفتخوان کز نظر کشف تو کرد نهان
 در خم این بخره خستری هیچ بود کان تو در راه نگرانی
 پر خست در پرور دهنه کار چون شنیدی این سخن از شهریار
 در شمار ابصاحت لغت نقش و عاقبت نخره گفت
 اکیه ترا شاه فلک رخ نهاد حکمت کلی که بختی بداد
 نامه خست دریم کل کی رسم ناشده در باغ کل کی رسم
 اصل خست در گره در آینه بند در همه چهره تنهها رسند
 حله همه راه بر این پی برند ورنه از این باغ کل کی برند
 مه چو در افاق زخیر است دثر بر که در افاق شناسد مگر

بر که زند بر سر این کو قدم
رخ نمودت بنور از قدم
عقل در این سره همه دانی نیت
ادویه داشت که عقل آفرید
بر نفس بر خطری در رست
بر خطر بر خطره در ره است
بر خبر بر اثری داده اند
بر صدیه اگر که داده اند
سفره حکمت نه بیکجا نهند
تخته دانش نه تنها دهند
اهل معانی که سخن پردند
مربک از این گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی گشت
برک کلی بیش نخواهند داد

ای که دم از ملک معانی زنی
نوبت ما اخطم شانی زنی
بسج تو شمع شبتان که یث
مثل تو مرغی بستان که یث
حوری و از روضه رضوان جدا
فوری و از همه درختان جدا
تاجه عباسی که ترا سایه است
سود چه خواهی که ترا سایه است
کر قفسی روی تو در برج است
در کس که مثل تو در برج است
این همه آوازه آواز نیج
و این همه مال و پرد و زر نیج
هم غزیری و نداری و فا
مشگی و دل کرده سیه در خطا

طوطی خوشخوانی و آوازی
منطق شیرین بگرفت نی
باغ بهشتی و بوایت نیت
ابر بهاری و حیایت نیت
صبح از انفس تو دم نیت
در ره همه تو علم مینند
لیک تو از صدق نداری اثر
در نظر همه نداری خبر
گردن بگردن برندی هوا
قطره بچون نرسد جی صبا
شیر دلانند در این نزار
بگذر و پیشانی شیران مخوا
بیکر پیکار نداری بود
کار بدن کار نداری بود
سوز گریبان طریقت برار
روی با توان حقیقت برار
در کد از روضه رضوان نگر
بر گذر از حجت و برهان نگر
جان بده و صحبت جانا طلب
دل بده و از روی جان طلب
قصه فریاد شیرین بر سر
حسن رخ و نه ز را این بر سر
چون رود از عشق حقیقی سخن
بیش دم از عشق مجازی نزن
در ره معنی غم صورت مخور
پیش صفای نام که درت میر
دم نزن و منت حقایق بوز
دامن این بهشت سعادتی بوز
تخت بر این تخته غنچه نزن
آب بر این فتنه آبر نزن

بزرگ دست و جهان باز شو بازی باز آن گرو باز شو
 کلج کب از آبجوی بر کبیر خوان کو از آبجوی بر کبیر
 در سبب تصوف تکلف مگوی راه تعف بتعفف مگوی
 دامن دل گیسوی دل مرد در سر این دست که گل مرد
 میسوزد شیر دل خاوری شیر برای از حرم نشد ری
 هر که خورد نان تو خوش محو و طلب آب تو آبش مهر
 ساخت اندام جسم و نفوس تا تو کنی رنج به قدم بگذرد
 سرکش اکنون که نهادی قدم فضل نعم بگر و نطف و گرم
 ابر تا بیکه میان دهد از بس آبش گل و ریاحان دهد
 فرس زمر و کندش در چمن روح میآیدش در بدن
 چون فلکش مطلع خبر کند نسبت شاخش بدو بگر کند
 قرصه فردش فلک کاسه گر صبح که کفر صحر که دادش که خور
 دامن گوهرش بر فغاند خبر بر افراختش و ز فغاند
 خضر با قوت کند بر سرش قرطه فیروزه بین در برش
 برگد از آبی نادرش طبق وادرد از باد و تابش شفق

نافه مشک آردش از را چین بر گل و سر کنش استین
 جلقش از طلس ساحی دهد ساغرش از مجلس ساحی دهد
 خط سنجاش دهد از دام چون و آردش از آتش سوزان چون
 مسره که بر این منظره اش خوانند ظن چه بری از نظرش رانند
 باد و آواز او از این ده رسد میوه بخشش پس از این رسد
 خلک لب تشنه جو آبش دهند کی لب تشنه جو آبش دهند

دولت نامون چه پایان رسد مقصم از سر ره علم بر کشید
 جان خلافت ز فرخ تا زشت عالم از انصاف بر آواز زشت
 بود بجهاد یکی حبه گرم کرد بمنبر لکه عصیان قرار
 رفت با یوان خلافت تاب مقصم کرد و بخش خطاب
 مجرم دل سوخته چون تنجید زانش دل تنج زبان بر کشید
 داد بسته آن در سولش قسم کای چه بیه بر سوم قسم
 از طلبش نشکیم سوخته زانش بیم از جگر افروخته
 دلب خشم نگردد چشم تر داب من سوخته خاطر مهر

حکم کن کا و تم انی دیند
 حکم جان شد که چنانکشت
 چون حرب از مشبه تر کرد
 کای شرف آخر عباسیان
 بنده جو جهان تو آمد بآب
 قتل کی کر تو خزانگی نخوت
 در بود انقباضه مردمی
 مقصم این نکته جو در گوش کرد
 گفت بی حرمت همان بی است
 چون دسم است بکه گیر و دار
 از ده اوختنش مد گذشت
 خفت و تشریف کرانماید
 خلق و کرم کار کر میان بود
 نزد خسته و عفو به از انتقام
 در حرم قدس ششم نکرد

در قدح لطف شرابی دیند
 باز نماسند نقیض شتاب
 خواندنی فی زبان عرب
 بسته خرد پیش تو جان بر میان
 عقل زندگشتن همان صواب
 در روش اهل قوت رواست
 صد جوهر اگر گشتی حاکم
 کمینه بکیار فراموش کرد
 دانکه بود مشکرا این با کسی است
 کی برم اب تو نمیشود دار
 وز سر خون بختیش در گذشت
 دست گرفتش بزر و بارید
 فصد و ستم خوی بسیار بود
 کمین و محسوسه از ملک شام
 انکه گفته دید و در حرم نکرد

ایک خشم دل بودت پادار
 بنده گرش بیج نیاید بکار
 انکه در این مزرعت آب داد
 دستر خوا جو ز کینه پاک نیست
 من که کل از باغ ملک چیده ام
 خامه بر این صفت طبق رانده ام
 روی زمینه از ده ام پست پای
 یافته از مو بست ایزدی
 گشته دلم نقطه سووم عشق
 جان من از مرشد دین نور یافت
 تحفه ام از عالم بالا رسید
 روی ز کاشانه گل تا فتم
 ببل خوش نغمه راز آدم
 طائر این روضه جامی شدم

شادی اگر خشم بودت غم دای
 سحر بود چون گرم شادای
 کی دهرت خسر من مقصد یابد
 گر نظر عفو بود پاک نیست
 چار حد ملک و ملک دیده ام
 خاک بر این نه طبق فشانده ام
 ساخته بر دیده ستیاریست
 تاج سحر از خاک در رشیدی
 مرغ روانم یکس سووم عشق
 صفت دینم ز این جور یافت
 خفتم از حضرت علیرسید
 ره بر پرده دل یافتم
 سوی چمن فتم و باز آدم
 زائر این کعبه سامی شدم

از نفس این معده افزونم
در مردان شب و آموختم
و خشم این غلظت خشم
در تنی نغمه سوخت
و خشم این بجز و لغت
در جسمه فخر گشتی آفت
و می جانم در شب نو
فاطمه اعمار بسیار نو
طبع رسیده من همه ساز
که بجهت در این غصه باز
روز افت بود که دال و بیم
نفس خفته از گرفت از بر
جم زبانه است بر بیم دال
و آند و چون نغمه چال
تیره سوار غلظت نغمه
تا خنده از غصه که خوش به
تبع زده است بر افزونم
بر به تیره کین را خسته
من چه بدین بادیه خشم
عانه در این بر عهد خشم
بر بسو این نام و کس نروم
از دم این صبح نفس سپردم
گشته به کس مرده و چنین
رنگه از غلظت در آن بکسین
مژد این غلظت خشم
کمیوی این جاده بی خشم
در سرمه افت و بوی سفر
آدم از خانه صورت دور
غوطه بر باری کس فی دلم
خیر بجهت ای دانی زدم

بیت عاصم هر فرافت
در حب محو فخر تا خفت
در خشم مخطوط در زبان
در خشم دم زده کاروان
بر عهد می جسمه و آموختم
را عاصم اندم و طویم خفت
فاطمه و سر کسین گشت
نغمه که باین گشت ای
گشت در غلظت جسمه است
خنده و سر خنده های
هم نفیس بر مردن گشت
هم ز ترف خسته ز غلظت
آند و کسین بکسین
نغمه و افی نغمه از سر
شهر به ام کرد بر جات
و اد و طاعت به ام جات
گشت و کسین که بر جات
کرد و افی نغمه از سر
نغمه و کسین که بر جات
از می و کسین که بر جات
دور و کسین که بر جات
مژده و کسین که بر جات
فاطمه و کسین که بر جات
ایک و کسین که بر جات
نغمه و کسین که بر جات
رشته و کسین که بر جات
رشته و کسین که بر جات

خد تو ان کرد در این دین گشت بگذر ازین آری که از سر گذشت
 ترک مقالات ده و حال جوی قال فراموش کن و حال جوی
 نامه در آب افکن نامی برابر خامه بسند از که خام است کار
 کس نهایت نرساند سخن صفحه بگردان و ورق در شکن
 ملک زبان آور خواج و خوش نقل مقالات حریری خوش

تبع زبان بشناید کشید

ختم سخن کن جو قطع رسید

تمت النسخة بعون الملك الوهاب في ليلة النجم
 من شهر ربيع الاول سنة ۱۲۰۲ هـ

۱۲۰۲ هـ



Handwritten text in Persian script, consisting of approximately six lines. The ink is faded and the script is cursive.

Handwritten text in Persian script, consisting of approximately two lines. The ink is faded and the script is cursive.



